

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

منتظر من هستند

بر اساس زندگی:

شهید: محمد شریف آرش

و

برادران شهید:

محمد و علیرضا شاهینی

سمیرا السادات امامی

مقدمه:

پاییز سال هشتاد، زمانی که دانشجوی ترم سوم دانشگاه و عضو فعال پایگاه بسیج بودم، برای جمع‌آوری اطلاعات مربوط به یادواره شهدای دانشجو که همان سال در تالار شقایق‌های دانشگاه صنعتی شاهرود برگزار شد، همراه دو نفر از بچه‌های پایگاه، رفتم منزل شهیدان محمد و علیرضا شاهینی. پدرم به خاطر سابقه طولانی آشنایی با حاج‌آقای شاهینی، ما را به آنجا برد و علت حضورمان را برایشان توضیح داد. در بدو ورود همان‌طور که انتظار داشتم، اول قاب عکس دو شهید را روی دیوار دیدم؛ پس از آن میز طلبگی حاج‌آقا که معلوم بود سالهای زیادی از عمرش می‌گذرد و همچنین ستون کتابهای چیده شده روی میز توجهم را جلب کرد.

اول با مادر شهید صحبت کردیم؛ البته سؤالاتمان بیشتر دربارهٔ پسر ارشدشان، شهید محمد شاهینی بود؛ چرا که شهید علیرضا شاهینی جزو شهدای دانشجو به حساب نمی‌آمد. مادر از خصوصیات شهید می‌گفت. چندتا از آنها، خیلی ذهنم را مشغول کردند.

طبق معمول، دنبال ویژگیهای خاصی می‌گشتم که موجب تمایز شهید از دیگران و نهایتاً برتری یافتن ایشان در وصول به مقام شهادت شده بود. حاج‌خانم شاهینی می‌گفت:

«محمد از همان ابتدا با همه فرق داشت؛ تا جایی که وقتی به جبهه اعزام شد، همه انتظار شهادتش را داشتند.»

روزهای بعد، وقتی همراه بچه‌ها تا دم دمه‌ای افطار برای آماده شدن یادواره در سالنهای سرد دانشگاه کار می‌کردیم، یاد حرفهای حاج‌خانم شاهینی می‌افتادم. زمانی که ماکتهای سنگر را می‌ساختیم و با کیسه‌های شن شوفاژهای خاموش را می‌پوشاندیم؛ تصویر شهید شاهینی از ذهنم می‌گذشت و این توصیفی که مادرش از قول هم‌زمان او دربارهٔ چهرهٔ محمد پس از شهادت نقل کرده بود در خاطرم مرور می‌شد: انگار زیر پوست محمد یک مهتابی می‌درخشید. آرام روی بستر خاک به خواب رفته بود.

آن روزها یاد و نام شهدا بهترین دلگرمی برای ادامهٔ کار در یادواره بود. پاییز سال هشتاد و پنج، یعنی پنج سال پس از برپایی آن یادواره، از طرف کمیتهٔ تدوین و تألیف بنیاد، مسئولیت جمع‌آوری خاطرات یکی از خانواده‌هایی که سه شهید تقدیم اسلام کرده‌اند را به عهده‌ام گذاشته شد و من یاد شهید شاهینی افتادم.

پس از تصویب موضوع، دوباره به کوچهٔ اخوان شهید رفتیم؛ خانه هنوز همان شکلی بود. میز طلبگی و قاب عکس شهدا را دوباره دیدم، مثل پنج سال پیش. حاج آقا و حاج خانم کمی شکسته تر به نظر می رسیدند، اما عاطفه دختر ته تغاری خانه که حدود دو سال پس از شهادت برادرانش به دنیا آمده، حسابی بزرگ شده و خود را برای کنکور آماده می کرد.

پس از معرفی، شیخ شاهینی من را شناخت. او، پدر و هر دو پدر بزرگم را خیلی خوب به یاد می آورد. با هیجان از تعزیهٔ مغان که مرحوم سید محمد (پدر بزرگ من) و برادرانش آن را اجرا می کردند، گفت. اما زمانی که نوبت به شهید شاهینی رسید، به ناگاه صورتش چروکیده شد؛ گویی، به راستی گذر سالیان هم نمی تواند چشمهٔ اشک داغدیدگان را خشک کند؛ بخصوص کسانی که خود می دانند، در فراق چه گوهری می سوزند.

و به این ترتیب، من چند روز قبل از بیستمین سالگرد اخوان شهید کار نگارش این مجموعه را به لطف خدا شروع کردم.

چهارپایه را جلو پنجره گذاشت و با احتیاط از پله‌ها بالا رفت. یک دستش به میله بود و با دست دیگر پرده را بالا می‌برد. چند روز بیشتر تا داماد شدن حسن نمانده بود. آن روز در تنهایی خودش حس می‌کرد، چقدر دلتنگ برادران بزرگترش شده. سالها از شهادت محمد و علیرضا می‌گذشت. اکنون حسن، پسر ارشد خانواده به حساب

می‌آمد. می‌خواست آرزوی حاج‌آقا و حاج‌خانم شاهینی را برای دیدن فرزندشان در لباس دامادی برآورده کند. دلش گرفته بود. ناخودآگاه به آسمان آبی آن سوی پنجره‌ها چشم دوخت و زیر لب گفت:

- این روزها بیشتر از هر زمان دیگر به حضورتان احتیاج دارم.

یک لحظه پایش از روی پله سر خورد و جای ترکش داخل کمرش به شدت تیر کشید. این درد را پیشتر هم تجربه کرده بود. دردی به یادگار مانده از ایام جبهه و جنگ. ظهر یکی از همان روزها بود که حسن رفت تا برای همسنگرهایش آب بیاورد؛ اما چند قدم با منبع فاصله داشت که صدای سوت خمپاره‌ای را شنید. حس غریب و غیر قابل باوری در درونش گفت: این برای تو می‌یاد.

چند ثانیه بعد، گلولهٔ خمپاره منفجر شد و ترکشهای آن و بارانی از قطرات آب منبع که متلاشی شده بود، به سر و صورت و بدن حسن پاشید. ترکشها بر چند جای بدنش نشستند. دیگر توان بلند شدن نداشت. با زحمت، کمی سرش را بالا آورد و به وضوح برادران شهیدش را در مقابل خود دید. محمد و علیرضا آنجا ایستاده بودند؛ گویی، می‌خواهند کمکش کنند تا بایستد. لبخند زد و دستش را به سویشان دراز کرد؛ اما آنها رفتند، پیش از آنکه بتواند دستشان را لمس کند.

(۱)

سال هزار و سیصد و سی و شش، زمانی که شهربانو دختری چهارده ساله بود و با خانواده‌اش در قم زندگی می‌کرد، قرار شد پدر و مادر به زیارت کربلا بروند. شهربانو خیلی دوست داشت در این سفر همراهشان باشد، اما باید می‌ماند و از برادرش حاج محمد مراقبت می‌کرد.^۱

آن موقع دو خواهر بزرگتر شهربانو ازدواج کرده بودند. او دختر بزرگ خانه به حساب می‌آمد؛ بنابراین مسئولیت کارهای منزل در نبود پدر و مادر، به

۱- برادر شهربانو روز عید سعید قربان متولد شده بود و مردم به این نوزادان حاجی شکمی یا حاج‌آقای مادر زاد می‌گویند.

عهده‌اش بود. پدر شهربانو معتمد روستا و فردی روحانی مسلک بود که به علت مخالفت شدید با حکومت وقت، حاضر به انجام کار دولتی نمی‌شد و اجازه نمی‌داد نامش در هیچ دفتر اداری ثبت شود؛ تا آنجا که حتی نمی‌خواست سجل (شناسنامه) بگیرد.

مادر شهربانو هم بسیار متدین بود و او را والده حاج محمد صدا می‌زدند. والده حاج محمد، مامایی و طبابت تجربی را از مادرش که سیده بود و او را ننه می‌خواندند، آموخته بود. مردم روستای جیلان، زادگاه شهربانو، گاه والده حاج محمد را بالای سر مریضشان می‌بردند تا دست بر پیشانی او گذاشته با تلاوت آیات شریفه‌ای چون (جاء الحق و زهق الباطل) برای شفای فرد ناخوش دعا کند.

سال هزار و سیصد و سی و شش، آقا و خانم ملاحسنی (پدر و مادر شهربانو) به همراه خواهرکوچکتر شهربانو عازم عتبات عالیات شدند. آن‌زمان حسین شاهینی شاهرودی هم، طلبه جوانی در کربلا بود و پای درس علمای نجف و کربلا حاضر می‌شد. او که پیشتر از حُسن شهرت پدر شهربانو شنیده بود، طی این سفر بیشتر با خانواده ملاحسنی آشنا شد.

حسین آن‌زمان در حوزه علمیه کربلا به جلسات درس آقای معرفت می‌رفت و در نجف هم از محضر حضرت امام خمینی (ره) و آیت‌الله خویی (ره) بهره می‌برد و آموخته‌هایش را با هم‌درسانی چون مرحوم شیخ محمد محمدی اشتهاردی (از مؤلفین تفسیر نمونه) و غلامحسین نعیم‌آبادی (امام جمعه فعلی بندرعباس) مباحثه می‌کرد.

با سفر پدر شهربانو به کربلا، حسین او را به افراد مختلف معرفی می‌کرد تا برایشان روزه بگیرد. البته آن‌زمان مرسوم نبود کسی بابت نماز قضا پول بدهد؛ اما معمولاً افرادی پیدا می‌شدند که برای شادی امواتشان، یا ادای دین شخصی سفارش گرفتن روزه می‌دادند. حسین در مدت معاشرت با پدر و مادر شهربانو ارادت خاصی نسبت به آنها پیدا کرد و تصمیم گرفت با این خانواده وصلت کند.

از طرف دیگر، والده حاج محمد هم حس می‌کرد مهر این طلبه جوان و با ایمان به دلش نشست و از همین رو با ازدواج او و دخترش موافق بود. پدر شهربانو به حسین گفت دختر دیگری در منزل دارد که از این دخترش بزرگتر است.

با پایان سفر، پدر، مادر و خواهر شهربانو به ایران برگشتند و مدتی بعد حسین هم عراق را به قصد ادامه تحصیل در حوزه علمیه قم ترک کرد. حسین متولد چهارم مهر ماه هزار و سیصد و دوازده، اهل روستای دزیان بیارجمند و عضو یک خانواده روحانی است. پدرش از مخالفین رژیم پهلوی بود و هر زمان از مقابل شهربانی می‌گذشت، داخل ساختمان را نگاه نمی‌کرد تا نکند بر عظمت شهربانی افزوده شود.

حسین از سال هزار و سیصد و سی، زمانی که هیجده ساله بود در دامغان مشغول تحصیل علوم دینی شد. یک سال بعد به قم رفت و از محضر علمای بزرگ حوزه علمیه قم بهره برد. پس از آن حدود نُه ماه در کربلا اقامت کرد و بعد از مراجعت به ایران دوباره وارد حوزه علمیه قم شد و در جلسات درس علمای آن دیار شرکت کرد؛ از جمله، سی سال پای درس فقه و اصول

آیت‌الله مکارم شیرازی حاضر شد، چهار سال درس خارج حضرت امام خمینی (ره)، بیست و پنج سال درس فقه آیت‌الله گلپایگانی، بیست سال درس فقه آیت‌الله شهاب‌الدین مرعشی نجفی و شش سال در جلسات درس سیدمحمدباقر طباطبایی^۱ حضور یافت و علاوه بر آن تقریباً تمام سی سال و اندی اقامت در قم به کلاس فقه و اصول آیت‌الله فاضل لنکرانی اوحدی رفت.

در همین ایام سفری به شاهرود کرد تا موضوع تمایلش به ازدواج را با مادرش مطرح کند. خانواده شاهینی از سالها پیش به علت خشکسالی و قحطی از دزبان به شاهرود هجرت کرده و به عنوان سرایدار در مسجد مصلی ساکن بودند. زمانی که حسین به خانه بازگشت، متوجه شد مادرش چند دختر را برایش نشان کرده و خواستگاری یکی دو نفرشان هم رفته. با این حال تا مدتی از روی شرم و حیا نتوانست درباره شهربانو صحبت کند؛ اما، بالاخره موضوع را پیش کشید و از مادرش پرسید از نظر آنها مانعی دارد که او خودش به خواستگاری برود یا خیر.

مادر از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت خوشحال هم می‌شود که حسین خود عروس آینده‌اش را انتخاب کند. حسین، آن‌زمان بیست و پنج ساله ساله بود و پنج - شش سالی از شروع تحصیلش در قم می‌گذشت. او این مطلب را در همان سفر کربلا به پدر شهربانو گفته و توضیح داده بود که بعنوان یک طلبه، سرمایه مالی چندانی برای تشکیل خانواده ندارد. کمی پس از آنکه خانواده شاهینی موافقت خود را با این ازدواج اعلام کردند، حسین با قطار راهی جیلان شد.

۱- پسر عموی آیت‌الله بروجردی مرجع بزرگ شیعه.

خانواده شهربانو، تابستانها به علت گرمای زیاد قم، به روستایشان برمی‌گشتند و از آب و هوای مطلوب آنجا استفاده و دیدار با اقوام را تازه می‌کردند. زمانی که حسین به ایستگاه بین راهی جیلان رسید، آمدنش را به پدر شهربانو اطلاع داد او هم دو درازگوش کرایه کرده، همراه کسی فرستاد تا مهمان را به خانه ببرد.

آنروز شهربانو و مادرش در آشپزخانه که چند پله از سطح حیاط پایینتر بود نان می‌پختند. با آمدن حسین، مادر نان داغ را از پای تنور برداشت و برای پذیرایی به اتاق برد. پیش از رفتن هم به شهربانو گفت اجاق را روشن کند و دیگ را روی آتش بگذارد.

شهربانو متوجه شد مهمانی به خانه آمده، اما نمی‌دانست این مهمان خواستگار اوست. کمی بعد مادر به مطبخ برگشت و از شهربانو خواست ظرفی را برای وضو پر آب کند. شهربانو از داخل کوزه آب ریخت و به مادر داد، خودش هم با شیطنت جلو پنجره رفت تا مهمان پدر را ببیند و زمانی که دید روحانی جوان خیلی مؤدبانه، ظرف آب را گرفت و کنار حوض مشغول وضو شد، در دل با خودش گفت:

«این جوان چقدر زیبا وضو می‌گیرد.»

آنروز، بعد از صرف نهار، حسین دوباره از وضع مالی و تحصیلی خودش و همچنین از موقعیت خانواده‌اش گفت و موضوع خواستگاری را مطرح کرد. پدر و مادر شهربانو با این وصلت موافق بودند، اما به علت نزدیک شدن ماه محرم از او خواستند مراسم رسمی خواستگاری به ماه ربیع الاول

موکول شود تا در این فرصت، آنها هم بتوانند نظر دخترشان را جویا شوند و در صورت رضایت او، مقدمات ازدواج را فراهم نمایند.

حسین آن روز با خوشحالی جیلان را ترک کرد و پیش از بازگشت به شاهرود، یک کله‌قند خرید و جلو در خانه پدر شهربانو برد. آن‌را به محمد برادر شهربانو داد و گفت:

- این را بدهید به والده حاج محمد!

مدتی پس از رفتن حسین، پدر شهربانو برای تحقیق راجع به او و خانواده‌اش عازم شاهرود شد. مادر هم موضوع خواستگاری را برای شهربانو مطرح کرد. شهربانو سرش را پایین انداخته بود و به حرفهای مادر گوش می‌داد. مادر به وضعیت اقتصادی و درآمد حسین اشاره کرد و گفت:

- او یک طلبه جوان است و هیچ سرمایه‌ای جز ایمانش ندارد. بعدها که بزرگ و عاقل شدی نمی‌گویی من شوهر ارباب (پولداری) می‌خواستم؟
شهربانو هم که در دل حس می‌کرد از میان خواستگاران، این جوان طلبه را ترجیح می‌دهد با شرم و حیا جواب داد:
- هر چه پدر بگوید. پدر اختیار من را دارد؛ حتی اگر من را در آتش بیندازد.

با تکمیل پرس و جوهای پدر شهربانو درباره خانواده شاهینی و پس از گذشتن از ایام اربعین حسینی (ع)، والده حاج محمد شروع کرد به جمع‌آوری و رفع کم و کاستهای جهیزیۀ دخترش.

بعد از ماه صفر، مادر و برادر حسین به جیلان رفتند؛ اما پدرش، به علت کهولت سن و بیماری در شاهرود ماند. رسم و رسومات خواستگاری و

حرف تمام‌کنی انجام شد و قرار عقد را برای دهم ربیع الاول گذاشتند و خانواده داماد تحفه‌هایی از کفش و لباس و طلا به عروس آینده‌شان هدیه دادند.

آن‌زمان چند خانواده از سادات در جیلان ساکن بودند، از جمله خانواده‌های موسوی و هاشمی و خطبه عقد را یکی از بزرگان خانواده هاشمی به نام آقامیرزا هاشمی، عالم آبادی^۱ در روز دهم ربیع الاول مصادف با سال هزار و سیصد و سی و شش هجری شمسی برای آنها خواند و سپس مراسم عقد و حنابندان در خانه پدر شهربانو در جیلان برگزار شد.

وقتی بزرگترها عروس و داماد را فرستادند تا نیم ساعتی با هم صحبت کنند، شهربانو از خجالت سرخ شده بود و هر کدام از زنان مجلس با دیدن او یاد روز عروسی خودشان می‌افتادند.

آن‌روز حسین، برای شهربانو از لوازم مختصری گفت که برای خانه‌شان خریده؛ مثل قالی و ظروف آشپزخانه و سعی کرد عروسش را دل‌داری دهد تا به خاطر جدایی از پدر و مادر و خواهرها غصه نخورد. اما شهربانو همچنان ساکت بود و گوش می‌داد.

فردای آن روز، همگی برای مراسم عروسی به خانه پدر حسین در شاهرود رفتند. روز قشنگی بود، زنها از صبح عروس را به خانه آرایشگر که چند در با منزل شاهینی فاصله داشت، بردند و باقی افراد هم مشغول تدارک سور و سات عروسی شدند.

۱- این سید بزرگوار هم اکنون در مشهد مقدس مدفون است.

چند ساعت بعد، وقتی شهربانو همراه زنها در لباس عروس و با چادر سفید به خانه می‌آمد، مادرش از خوشحالی روی پا بند نبود؛ گرچه بغضی که پیش از این، هنگام عروسی دو دختر بزرگترش نیز تجربه کرده بود، باز هم گلویش را می‌فشرد.

فردای آن‌روز، مجلس پاتختی برگزار شد و هر یک از اقوام بنا به وسع و توانشان هدیه‌ای برای عروس و داماد آوردند؛ از پیراهن و کله قند گرفته تا ظرف و پول نقد.

روز بعد از پاتختی، پدر و مادر شهربانو به قم برگشتند. مادر، پیش از رفتن، چند لحظه‌ای جلو در خانه ایستاد و با حسرت گفت:

- دلم نمی‌یاد دخترم رو بذارم و برم.

اما شهربانو او را دلداری داد و گفت:

- ناراحت نباشین من اینجا یک آبجی جدید دارم.

و به این شکل سعی کرد، صورت خندانش آخرین تصویری باشد که پیش از رفتن در ذهن مادر می‌ماند. حسین و شهربانو پنج روز در شاهرود ماندند و پس از آن خانواده حسین، آن دو را تا قم بدرقه کردند و خود برگشتند.

خانواده ملاحسنی آن‌زمان در قم مستأجر بودند. در خانه‌ای با رهن دویست و پنجاه تومان سکونت داشتند؛ اما با آمدن عروس و داماد به قم، خانه را با بخشی از وسایلیش به آن دو سپردند و خود اتاقی در زیرزمین همسایه گرفتند.

شهربانو اثانه حسین و جهیزیه مختصرش را با ذوق و سلیقه دور تا دور خانه چید. حسین هم باقی اسبابش را که شامل یک سماور برنجی، قوری رویی و چراغ فتیله‌ای والته تعداد زیادی کتاب بود از حجره طلبگی آورد. کتاب، مهمترین سرمایه هر طلبه به حساب می‌آمد. از آن پس حسین دوباره به جلسات درس و بحث می‌رفت و شهربانو وقتش را با کار خانه می‌گذراند.

حسین، دوست داشت شهربانو هم سواد بیاموزد، اما وقتی رغبت چندانی در او ندید، خود در منزل به او درس صرف و نحو می‌داد. البته سالهای بعد شهربانو از درس نخواندن پشیمان شد، اما دیگر فرصت برایش پیش نیامد.

تا مدتها پس از ازدواج، حسین شهریه‌ای دریافت نمی‌کرد. شهربانو معمولاً از خانه پدرش غذا می‌آورد و با هم می‌خوردند، اما آنها هم وضع اقتصادی چندان مناسبی نداشتند. آن‌زمان قیمت هر قرص نان سنگک در قم سه ریال بود و پدر شهربانو بابت یک ماه روزه تنها سی تومان می‌گرفت. او معمولاً قبل از نماز صبح برای خوردن سحری بیدار می‌شد و پس از آن به مسجد می‌رفت و بعد از نماز مغرب، برای افطار به خانه برمی‌گشت؛ به همین دلیل، غذایی که شهربانو می‌توانست از خانه پدرش ببرد، گاه آنقدر کم بود که اگر موقع نهار باد می‌زد و در اتاق را باز می‌کرد، حسین و شهربانو هر کدام به دیگری می‌گفت:

- برو در رو ببند! من آگه برم غذا تموم می‌شه.

و همین بهانه‌ای می‌شد برای خندیدنشان. شهربانو هیچ وقت از وضعیت مالی شوهرش گله نمی‌کرد و حتی تا سالها بعد همچنان به همان حقوق طلبگی قانع ماند.

اولین شهریه‌ای که حسین گرفت، حدود سی تومان بود. با آن یک سینی رویی خرید و مابقی حقوقش را داخل سینی گذاشت و به خانه برد و هر دو خدا را شکر کردند.

مدتی بعد حسین دچار بیماری برونشیت شد؛ دو سال تمام مجبور بود برای مداوا به تهران رفت و آمد کند. گاهی هم، به ناچار در بیمارستان بستری می‌شد. مرور خاطرات آن دوران همواره برای حسین و شهربانو یادآور حمایت‌های مرحوم آیت‌الله بروجردی مرجع بزرگ شیعه و طلب غفران الهی و درجات عالی‌ه برای ایشان است. چرا که حسین در مدت بیماری و بخصوص زمان بستری شدن، نمی‌توانست سر کلاسها حاضر شود و در نتیجه حقوقی هم نمی‌گرفت؛ اما آیت‌الله بروجردی تمام این مدت، او را از نظر هزینه‌های درمان و مخارج زندگی حمایت می‌کرد.

هرسال، با فرا رسیدن تابستان و شروع گرما در قم، خانواده شهربانو به جیلان برمی‌گشتند، مادر حسین هم برای عروسش نامه می‌داد و با لحن مهربانی می‌نوشت:

«تو که با نان و پیاز من می‌سازی بلند شو بیا پیشمان!».

به این ترتیب شهربانو اکثر تابستانها را همراه خانواده همسرش در شاهرود می‌گذراند.

پنج سال اول زندگی حسین و شهربانو، بدون بچه‌ای سپری شد. شهربانو از این بابت خیلی ناراحت بود؛ اما حسین می‌گفت:

- باید به مشیت الهی راضی باشند!

با این حال وقتی همسرش را در حالی می‌دید که بچه‌های همسایه را بغل می‌کند و روی پا می‌نشانند از خدا می‌خواست:

«خدایا! من نه می‌گم بچه بده و نه می‌گم نده. نه می‌گم دختر و نه می‌گم پسر. اما اگر به ما فرزندی عطا کردی فقط می‌خوام صالح باشه.»

شهربانو هم برای بچه‌دار شدن نذر و نیاز می‌کرد و در این میان نماز امام حسین (ع) را بیشتر می‌خواند. پس از گذشت پنج سال شهربانو باردار شد و از همان موقع که با این خبر شوهرش را شادمان دید، هر دو سعی کردند بیش از پیش مراقب اعمال خود و خوراکی که می‌خورند باشند. از جمله آنکه شهربانو در طول دوران بارداری پنج دور به نیت پنج تن آل عبا(ع) قرآن را ختم کرد و این عادتش را در بارداریهای بعد هم تکرار نمود.

هنگام تولد فاطمه، مادر حسین به قم آمده بود تا مواظب عروسش باشد. فاطمه اولین فرزند حسین و شهربانو، نزدیک اذان مغرب بیست و هفت رجب، مصادف با مبعث پیامبر اعظم (ص) به دنیا آمد. آن روز، پنج اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و چهل شمس بود.

فاطمه از قبل از تولد فرزند با خیر و برکتی بود و شهربانو در دوران بارداری احساس می‌کرد خداوند با اعطای این فرزند درهای رحمتش را به روی آنها گشوده و پاسخ صبرشان را داده و این امر او و حسین را به نوید

داشتن فرزندی صالح امیدوارتر می‌کرد، فرزندی که سالها بعد لایق پذیرفتن عناوین پرافتخاری چون همسر و خواهر شهید می‌شد.

معصومه، دو سال بعد در سی و یک مرداد چهل و دو و محمد هم با همین فاصله پس از او در پنج خرداد ماه سال چهل و پنج شمسی دنیا آمدند. اواخر ماه صفر بود و حسین مانند سالهای قبل برای تبلیغ به روستاهای اطراف می‌رفت؛ اما پیش از رفتن، به خانه مادر شهربانو و منزل یکی دو تا از همسایه‌ها سر زد و ضمن خداحافظی از آنها خواست جویای حال همسر پا به ماهش باشند. به شهربانو هم سفارش کرد، اگر خدا برای سومین نوبت به آنها دختری عطا کرد، نامش را فاطمه صغرا به نام دختر امام حسین (ع) بگذارد و اگر نوزاد پسر بود او را محمد بنامد.

محمد بین الطلوعین یک روز جمعه متولد شد. آن روزها به علت نزدیک شدن زمان وضع حمل و در سفر بودن حسین، شهربانو و دخترهایش بیشتر به خانه پدر شهربانو می‌رفتند. روزی که قرار بود محمد دنیا بیاید، آقای ملاحسنی طبق معمول سحری‌اش را خورد و اذان گفت تا بقیه برای نماز بیدار شوند، خودش هم به مسجد رفت. با رفتن او، شهربانو نماز خواند و حس کرد زمان وضع حمل رسیده؛ مادرش را صدا زد و کمی بعد، محمد خیلی راحت متولد شد.

والده حاج محمد به محض آنکه چشمش به نوزاد تمیز و خندان افتاد، صلوات به لب آورد، همانطور که بیست سال بعد شهربانو هم هنگام دیدن صورت آرام یافته محمدش صلوات فرستاد.

پس از تولد نوزاد، والدۀ حاج محمد بالای سر فاطمه رفت و او را به آرامی صدا زد. فاطمه پرسید:

- چی شده؟

جواب شنید:

- بلند شو بین مادرت از بهشت یک محمد آورده!

فاطمه با خوشحالی و ذوق برای دیدن برادرش رفت و در اولین نگاه حس کرد چهرۀ محمد چقدر نورانی است. و این تصویر که آنروز در تاریک روشنی بین الطلوعین دیده بود، در ذهنش حک شد تا سالهای بعد...

محمد پسر بزرگ خانواده بود و علیرضا بعد از او دنیا آمد؛ نزدیک اذان مغرب روز اول فروردین سال چهل و نه. آن زمان شهربانو همراه خانوادۀ پدری اش برای تحویل سال به شاهرود آمده بود و حسین از چند روز قبل برای تبلیغ در روستاهای اطراف بسر می برد.

روز تولد علیرضا که اولین روز بهار هم بود، شهربانو روزه داشت. زمان زیادی تا افطار نمانده بود که حس کرد نوزادش می خواهد متولد شود؛ اما چون والدۀ حاج محمد در منزل نبود، شهربانو از خانم همسایه کمک خواست. او هم از روی تجربه، سریع یک لیوان آب قند برایش درست کرد و کارهای پیش از رسیدن قابله را انجام داد؛ اما شهربانو، نمی خواست روزه اش را پیش از اذان مغرب بخورد.

علیرضا مانند محمد هنگام تولد کاملاً پاکیزه بود.

(۲)

ساعت حدود هفت صبح بود که شهربانو با صدای گریه محمد به اتاق رفت و دید باز هم پسربچه پنج ساله اش، گوشه دیوار کز کرده و اشک می ریزد. شهربانو پیشتر هم شبیه این صحنه را دیده بود و علت گریه او را می دانست. آرام مقابل محمد نشست و سر او را بلند کرد و گفت:

- مادر جان! باز که گریه می کنی؟ آقا جان قول داده برای نماز ظهر تو رو با خودش ببره فیضیه.

اما محمد آرام نمی شد. شهربانو با لحن مهربانتری ادامه داد:

- آخه من دوستت دارم؛ دلم نیومد بیدارت کنم. محمد جان! نماز صبح هنوز به تو واجب نیست.

محمد همان طور که از گریه به هق هق افتاده بود از مادرش پرسید:

- مگه شما من رو از خدا بیشتر دوست دارین؟ خدا می‌خواد من صبح بیدار شم و نماز بخونم.

شهربانو گاهی اوقات، علی‌رغم اصرار زیاد محمد، او را موقع اذان صبح بیدار نمی‌کرد. علت گریه محمد، همین بود.

آن‌زمان، هنوز ده سال کار داشت تا محمد به سن تکلیف برسد و البته این خصلت نماز خواندن در اول وقت، پس از مکلف شدن محمد با عادت شرکت در نماز جماعت و تقید به غسل جمعه و نماز جمعه عجین شد.

زمانی که محمد هفت ساله شد، او را در یک دبستان دولتی اسم نوشتند. محمد به درس علاقه زیادی داشت و این علاقه تا پایان دبیرستان و دوران دانشجویی هم با او بود.

سال اول ابتدایی، وقتی محمد با ذوق و شوق فراوان سر کلاس حاضر شد، دید معلمشان خانمی بی‌حجاب است. آن‌روز با گریه به خانه برگشت و گفت:

«دیگر نمی‌خواهد به آن کلاس برگردد.»

اما چاره‌ای نبود؛ چرا که نمی‌توانستند اسمش را در مدرسه دیگری بنویسند. خلاصه آن‌سال محمد تمام نه ماه را با دلخوری گذراند تا سال بعد که پدر او را در دبستان دین و دانش (امام صادق فعلی) ثبت نام کرد.

زمانی که محمد به مدرسه می‌رفت، هفته‌ای چند نوبت بین بچه‌های دوران ابتدایی تغذیه رایگان پخش می‌کردند که این تغذیه‌ها شامل بسته‌های کوچک و قشنگ پلاستیکی بود که داخل هر کدام یک نوع میوه، گاه سیبهای سرخ و گاه پرتغالهای درشت و شکلات و پسته‌های خندان قرار داشتند.

اکثر دانش‌آموزان مدرسه، یا همان موقع خوراکیها را می‌خوردند و یا آن‌را داخل کیفشان گذاشته به منزل می‌بردند تا با خواهر و برادرها تقسیم کنند چرا که بیشترشان از خانواده‌های متوسط بودند و توانایی خرید میوه خوب و مواد مغذی مانند پسته را نداشتند؛ اما محمد برخلاف دیگران، بسته خوراکی را با نوک انگشت می‌گرفت و ظهر به خانه آورده در سطل آشغال حیاط می‌انداخت.

آن‌زمان پدر به خاطر کشف حجاب و ممنوعیت حضور دختران محجبه در اماکن عمومی و آموزشی، با مدرسه رفتن دخترها مخالف بود؛ به همین دلیل، فاطمه و معصومه فقط برای تعلیم قرآن به مکتب می‌رفتند، البته هر دو پس از پیروزی انقلاب در کلاسهای نهضت سوادآموزی شرکت کردند.

فاطمه، خواهر بزرگتر محمد که آن‌زمان هنوز ازدواج نکرده بود، گاه بدش نمی‌آمد طعم میوه‌های داخل بسته تغذیه را امتحان کند، اما محمد به او می‌گفت:

- ما که با پول حلال یک روحانی بزرگ شدیم نباید چنین غذایی را بخوریم.

شاید به دلیل همین نوع افکار و حرفها بود که بعضی از همسایه‌ها از کودکی محمد را آیت‌الله صدا می‌زدند.

علیرضا که دو سالی از محمد کوچکتر بود، دوران ابتدایی را در مدرسه محمدیه، یکی از قدیمیترین مدارس شهر قم گذراند.

علیرضا خیلی بازیگوش بود و برخلاف برادر بزرگترش هیچ علاقه‌ای به تحصیل نداشت؛ به همین خاطر هم پس از گرفتن مدرک سیکل، درسش را

ادامه نداد. از طرف دیگر، استعداد و ذوق فراوانی در کارهای فنی داشت و معمولاً تعمیر وسایل خانه و سیم‌کشی اتاقها را به عهده می‌گرفت. محمد دوران دبیرستان را در مدرسه حکیم نظامی قم گذراند. معصومه به یاد می‌آورد که محمد خیلی دوست داشت به دبیرستان حکیم نظامی برود؛ اما برای ثبت نام، احتیاج به معرف داشت. به همین خاطر چند روزی بی‌حوصله بود و وقتی به خانه برمی‌گشت در اتاقش را می‌بست و با کسی حرف نمی‌زد.

این رفتار باعث نگرانی معصومه می‌شد و او را به فکر می‌انداخت که نکند برادرش مریض است، یا مثل خیلی از هم‌سن و سالهایش سیگاری شده. بالاخره یک روز طاقت نیامد و رفت داخل اتاق محمد و آنقدر به او اصرار کرد، تا علت ناراحتی‌اش را فهمید. معصومه سعی کرد محمد را دل‌داری دهد، اما چون خودش مدرسه نمی‌رفت. کار چندانی جز همدردی از دستش بر نمی‌آمد.

چند وقت بعد، محمد با خوشحالی پیش معصومه آمد و خبر موافقت مسئولین مدرسه با ثبت نامش را داد. آن موقع بود که به معصومه گفت: چند روز گذشته را صرف نوشتن نامه‌ای برای مدیر مدرسه کرده بوده تا از این طریق توانایی‌اش را به او نشان دهد.

البته زمانی که مدیر مدرسه درخواست را خواند، باور نمی‌کرد این متن را یک نوجوان چهارده - پانزده ساله نوشته باشد.

به این ترتیب محمد توانست در دبیرستان دلخواهش ثبت نام کند.

محمد رفتارهای خاصی داشت از جمله آن که بسیار منظم و منضبط بود. برای هر کاری از جمله درسهای خود و برادرانش، برنامه دقیقی داشت و به نظافت و رعایت نظم، اهمیت زیادی می داد. به همین خاطر جعبه‌ای را داخل یک فرورفتگی دیوار حیاط قرار داده بود و در آن لباسهای تمیزی که خودش شسته بود می گذاشت تا وقتی از بیرون برمی گردد، با لباس کثیف وارد خانه نشود. هر وقت از حمام بیرون می آمد لباسها، لیف و دیگر وسایل حمامش را می شست و روی طناب می انداخت.

معمولاً وقتی به مهمانی می رفت، یک جفت جوراب تمیز همراه می برد و قبل از پا گذاشتن روی فرش آنرا می پوشید. یک جفت جوراب هم مخصوص نعلین انگشتی اش داشت که برای آن جای انگشت شصت درست کرده بود.

محمد و علیرضا چه در ظاهر و چه در رفتار، تفاوت‌های چشمگیری داشتند؛ اما هر دو بسوی یک هدف گام برداشتند و آنرا نیز یافتند. محمد ده - یازده ساله بود که محمدشریف پسرعمه حاج آقای شاهینی، پس از سالها کار و زندگی در تهران به قم آمد تا برای خودش مغازه‌ای دست و پا کند....

(۳)

محمد شریف، سوم مهر هزار و سیصد و بیست و هشت، در روستای دزبان بیارجمند به دنیا آمد. نجمه مادرش می‌گوید:

«تولد او همزمان با اذان ظهر جمعه بود.»

خدا خواست تا نخستین بار، صدای محمدشریف با صوت مؤذن که از مناره‌های مسجد به آسمان می‌رفت، آمیخته شود.

زمانی که برای تحقیق راجع به شهید محمدشریف آرش، سراغ خانواده‌اش رفتم، همه از حُسن خلق، ایمان محکم و حس مسؤولیت‌پذیری او می‌گفتند. محمدشریف، برای خواهر و برادرها حکم پدر دوم و معلم اخلاق را داشت.

از آنها پرسیدم:

- فکر می‌کنید ریشهٔ این ایمان قوی در کجاست؟
آنها عکس جد پدری‌شان را نشانم دادند که به گواهی خودشان،
محمدشریف نه تنها نام؛ بلکه، مرام او را نیز به ارث برده بود.
مرحوم ملامحمدشریف جد خانوادهٔ آرش، در زمان حیاتش امام
جماعت مسجد بیارجمند و معتمد و بزرگ روستا بود. بسیاری از مردم روستا،
او و سپس محمدتقی،^۱ پسرش را از مردان خدا می‌دانند. هنوز هم می‌گویند:
خاک مزار آن دو مرحوم که در بیارجمند مدفون‌اند، متبرک است. از این‌رو
خانوادهٔ محمدشریف در میان مردم روستا بسیار مورد احترام‌اند و آنها را به نام
نواده‌های ملامحمدشریف می‌شناسند.

ابتدا نام خانوادگی ایشان شاهینی بوده؛ اما پدر محمدشریف، برای آنکه
بتواند او را از رفتن سربازی معاف کند، فامیلی‌اش را به آرش تغییر داده است.
با این‌حال، محمدشریف معمولاً خود را به جای آرش با فامیلی شریفی معرفی
می‌کرد.

برای تکمیل تحقیقات باید به قم و منزل برادرهای شهید آرش
می‌رفتم. قبل از آن‌که با حاج موسی آرش^۲ برای تعیین زمان ملاقات تماس
بگیرم، به حرم مطهر حضرت معصومه (س) رفتم و در یکی از صحنها نشستم
و از حضرت کمک خواستم که در فرصت کوتاه سفرم بتوانم کارها را به انجام
برسانم.

۱- پدر شهید محمدشریف آرش.

۲- برادر شهید محمدشریف آرش.

هنوز از جایم بلند نشده بودم که گوشی همراهم زنگ زد. شماره آشنا نبود. جواب دادم. مردی از آن طرف خط، خودش را حاج موسی آرش معرفی کرد و گفت وقتی روز قبل از من شنیده که به طرف قم حرکت کرده‌ام، موضوع را به برادرانش که ساکن تهران هستند و مادرش خبر داده و حالا همگی در منزل او جمع هستند.

باید اعتراف کنم که انتظار این استقبال گرم و همکاری را از خانواده شهید نداشتم. با هیجان از حضرت معصومه (س) تشکر کردم و طبق قرار، بعد از نماز جماعت حرم مطهر، به منزل حاج موسی رفتیم و با پیگیریهای خانواده شهید، تمام کارهای من حتی قبل از اتمام زمانی که از پیش در نظر گرفته بودم، به انجام رسید و دریافتم برادری برادران شهید هنوز هم قدردان خوبیهای او هستند و توفیقم در این سفر را از لطف کریمه اهل بیت (س) می دانم.

محمدشریف ظهر یک جمعه پاییزی متولد شد و چون بعد از خواهرش حوا، فرزند دوم و پسر ارشد محمدتقی و نجمه بود، او را به نام جدش محمدشریف نامیدند.

محمدشریف سالهای آغاز کودکی و پیش از نوجوانی را در روستای دزیان گذراند. آن زمان، دزیان مدرسه نداشت و دانش آموزان باید هرروز مسافت زیادی را پیاده تا مدرسه قلعه بالا می رفتند؛ به همین خاطر، اکثر آنها از تحصیل منصرف می شدند. مخصوصاً که درآمد مردم هم از راه کشاورزی بود و حضور پسر بچه‌ها در مزرعه برای کمک به پدرانشان بسیار مهمتر از درس و مدرسه تلقی می شد.

البته در سیاستگذاری حکومت هم، تحصیل روستاییان چندان مورد توجه نبود. با این حال محمدشریف نمی‌توانست اشتیاقش به تحصیل را نادیده بگیرد و هر روز سختی مسیر را بر خود هموار می‌کرد.

اما زمانی که به نُه سالگی رسید به خاطر مشکلات مالی، شوق تحصیل را فدای عشق به خانواده و آینده برادرها و خواهرش کرد و تصمیم گرفت کمک خرج پدر باشد تا شاید روزی بتواند این شوق را به دور از فشار فقر و نداری، در برادرهایش شکوفا ببیند.

زمانی که محمدشریف برای کار به گرگان می‌رفت، فاطمه دختر ته تُوغاری خانه هنوز نوزاد بود و محمدرضا، علی محمد، موسی و حسین هم به سنی نرسیده بودند که پدر بتواند روی کمکشان در مزرعه حساب کند.

محمدشریف یک سالی را نزد صاحب‌کار بداخلاقی در گرگان گذراند تا آنکه شوهر حوا که خود در مغازه ظروف کرایه‌ای مشغول بود، توانست برایش کار مناسبتری پیدا کند.

محمدشریف ده ساله بود که راهی تهران شد تا در پایتخت، زندگی را به گونه‌ای متفاوت از روستای کوچک و باصفایش تجربه کند. کمی بعد از مهاجرت محمدشریف به تهران، دوست صمیمی و هم محله‌ای‌اش رضا رامشگی، یا به قول دوستانش، رضا عشقی هم که دو سال از محمد کوچکتر بود به تهران رفت و در بازار نایب‌السلطنه، به عنوان شاگرد یک خیاط مشغول کار شد. آن‌زمان محمد در چهارراه استانبول شاگرد یک سراج (کیف دوز) بود. اکنون با گذشت سالیان طولانی، هنوز هم وقتی پای صحبت رضا می‌نشینم، با شور و حرارت از محمد سخن می‌گویم و چنان کودکی‌شان را به

تصویر می‌کشد که گویی همچنان نوجوانی کم سن و سال است. رضا با صداقت خود را مدیون محمدشریف می‌داند و می‌گوید:

«امروز هرچه هستم و به هرجایی رسیدم، از برکت رفاقت با محمد است.»

محمدشریف و رضا با هم کودکی را پشت سر گذاشتند و هر دو در یک خانه زندگی می‌کردند. محمد علاقه شدیدی به جلسات و هیأت‌های مذهبی داشت؛ رضا اما بدش نمی‌آمد گاهی هم به سینما برود و از جاذبه‌های پایتخت لذت ببرد. محمد، هیچ‌وقت سینما نمی‌رفت و بعد از ظهرها پاتوقش هیأت لاله‌زار بود. حتی وقتی رضا می‌خواست حقوقش را صرف خریدن بلیط فیلم کند و تعطیلی‌اش را به این شکل بگذراند، محمد به او پیشنهاد می‌داد، نهار را با هم در شمیران یا دربند بخورند و برای تشویق رضا می‌گفت: بلیط اتوبوسش را هم می‌خرد.

وقتی رضا دنبال محمد راهی می‌شد، سر از هیأت‌های شمال شهر و جلسات درس مرحوم فلسفی در می‌آوردند. ظهر هم با هم غذا می‌خوردند و بر می‌گشتند. محمد کم‌کم از طریق شیخ‌رجب با سخنران سیدی آشنا شد.^۱ شیخ‌رجب باغبانی بود که در بعضی خانه‌های شمیران کار می‌کرد و از سخنان سید برای آنها تعریف می‌کرد. آن‌زمان منزل سید روبروی منزل مرحوم فلسفی در خیابان ری بود و ماموران رژیم رفت و آمد به هر دو خانه را شدیداً زیر نظر داشتند؛ با این حال محمد و رضا، معمولاً به دیدن سید می‌رفتند و به وسیله او بود که توانستند به مرحوم فلسفی نزدیک شوند.

۱- این سید بزرگوار در زمان رژیم پهلوی به شهادت رسید.

رضا می‌گوید اولین بار عکس حضرت امام را روی طاقچه منزل آقای فلسفی دیده، با جمالتی از ایشان که به سه زبان ترجمه شده بوده است. مرحوم فلسفی در آن دوران بی‌توجه به قوانین سخت و مجازاتهای سنگین، علناً از حضرت امام جانب‌داری کرده، عکس ایشان را در منزل نگه می‌داشتند. رضا می‌گوید: همان یک‌بار دیدن چهره امام برای شیفتگی او و محمد کافی بوده.

آن‌زمان افراد زیادی بطور پنهانی عکس و اعلامیه‌های امام را تهیه و پخش می‌کردند. یکی از آن افراد، صاحب‌کار رضا بوده؛ رضا خیلی اتفاقی به این موضوع پی برد.

یک‌روز صاحب‌کار رضا از او خواست، مبلغی پول را به بانک برده واریز کند. رضا وقتی این کار را انجام داد و به مغازه برگشت، کشوی میز را جلو کشید تا رسید بانک را سر جایش بگذارد که با عکسی از امام که داخل کشو بود روبرو شد. به این ترتیب پی به راز استادش برد و به او گفت که می‌خواهد به هر شکل شده یک رساله عملیه حضرت امام را تهیه کند.

آن‌زمان محمد شریف از حضرت آیت‌الله حاج‌سید محمد شاه‌رودی بزرگ، تقلید می‌کرد و رضا تازه به سن تکلیف رسیده بود و می‌خواست امام را به عنوان مرجع تقلید برگزیند. بالاخره هم با دردسر زیاد توانست یک رساله عملیه ایشان را به قیمت صد تومان بخرد. معمولاً وقتی شبها محمد و رضا به خانه برمی‌گشتند، محمد برای رضا احادیث حضرت رسول (ص) و ائمه اطهار (ع) می‌خواند و با جور شدن رساله، گاهی آخر شبها رضا آن‌را از محل

اختفایش بیرون می‌آورد و چون خودش سواد نداشت از محمدشریف می‌خواست تا مسایل شرعی را برایش بخواند.

رضا می‌گوید: در سالهای اوج مبارزات با رژیم پهلوی، مأموران شهربانی و ساواک بیش از پیش نسبت به ظواهر مذهبی مانند حجاب بانوان و محاسن مردها حساسیت به خرج می‌دادند و معمولاً در هر درگیری اول انگشت روی متشرعین می‌گذاشتند.

او به یاد دارد که روز هفده شهریور سال پنجاه و هفت، برای پیشواز ماه مبارک، روزه گرفته بود. می‌خواست برای نماز مغرب به حرم مطهر حضرت معصومه (س) برود، در حالی که تعدادی از اعلامیه‌های حضرت امام را همراه داشت تا در حرم پخش کند.

وقتی وارد صحن شد، دید عده‌ای شعار مرگ بر شاه می‌دهند، رضا هم به آنها پیوست و با متفرق شدن جمعیت از حرم بیرون رفت و کمی بعد که به حساب خودش آنها از آسیاب افتاد، برگشت تا به نماز جماعت برسد؛ غافل از اینکه در میان شلوغی، عده‌ای از مأمورین، پشت لباس کسانی که شعار می‌دادند را علامت گذاشته بودند.

وقتی رضا جلو در حرم رسید و برای ورود سلام داد، دو نفر مچش را گرفتند. یکی از آنها پرسید:

- کجا بودی؟

رضا جواب داد:

- آمدم نماز بخوانم.

سرش داد زد:

- دروغ می‌گی!

و سپس او را با خود بردند و سوار اتوبوسی کردند که به‌همین منظور کنار خیابان پارک شده بود.

رضا اولین سرنشین این اتوبوس بود و تا حدود یک ساعت بعد بیست و دو-سه نفر دیگر با لباسهای علامت‌گذاری شده سوار شدند. تنها کاری که در آن موقعیت از دست رضا بر می‌آمد آن بود که برود عقب اتوبوس و پنهانی اعلامیه‌ها را به خیابان بریزد. خلاصه آن‌روز همه را به شهربانی بردند و بازجویی کردند؛ اما در نهایت، فقط رضا و یک نفر دیگر را که مانند او محاسن داشت، نگه داشتند و حکم دادند: هر چه هست زیر سر این خراب‌کارهاست. و به این ترتیب او روزه‌نُه روز اول ماه مبارک آن سال را در شهربانی قم افطار کرد.

به تدریج محمد و رضا تبدیل به همراهان دایمی سید شدند و زمان بیکاری‌شان همه‌جا همراه او بودند. آن‌زمان، سید یک خودرو بنز داشت و وقتی برای سخنرانی به مجلسی می‌رفت، عقب خودرو را پر از کتابهای مذهبی می‌کرد و از محمد شریف و رضا می‌خواست جلو در مجلس آنها را بفروشنند. بعضی از کتابها مانند کتاب رسالت قرآن در عصر فضا را خود سید نگاشته بود. محمد و رضا کتابها را جلو در مسجد، یا خانه‌ای که سخنرانی در آن برگزار می‌شد، می‌چیدند و به عابرین و مستمعین می‌فروختند. قیمت هر یک از کتابها ده تومان بود و سید به ازای هر کتاب دو تومان به محمد و رضا می‌داد تا هم تشویق شوند و هم این کار برایشان سود مالی داشته باشد. او

می دانست که این بچه‌های پر شر و شور، از آغاز برای تأمین مخارج خانواده‌شان به تهران آمده اند.

چند سال بعد که محمدشریف به قم رفت و توانست با پس‌اندازش برای خود مغازه‌ای جور کند. کم‌کم زیر پر و بال برادرهایش را گرفت و آنها را یکی‌یکی پیش خودش برد.

حسین پنجم ابتدایی بود که با اصرار محمد دزیان را ترک کرد. آن‌زمان به عنوان شاگرد زرنگ مدرسه شناخته می‌شد. اولیای مدرسه با رفتن او مخالفت می‌کردند. با این حال محمد می‌خواست برادرش در شرایطی بهتر و زیر نظر خودش درس بخواند.

حسین هیچ‌گاه آن دوران را از یاد نمی‌برد، دورانی که محمد نه تنها مشوق تحصیل، بلکه خود معلم اخلاق او بود و مثل یک پدر به کارهایش رسیدگی می‌کرد. محمد هر چیزی را عملاً به حسین آموزش می‌داد. مثلاً هنگام اذان، مغازه را تعطیل می‌کرد و برای نماز به حرم مطهر می‌رفت.

حسین بارها دیده بود که برادرش رادیوی کوچک خانه را برای نماز صبح تنظیم می‌کرد و یک ربع مانده به اذان بیدار می‌شد تا خود را به صف جماعت آیت‌الله مرعشی نجفی برساند. محمدشریف همیشه با وضو بود مخصوصاً هنگام کار که کسب رزق حلال را عبادت می‌دانست. حتی شبها اگر از خواب بیدار می‌شد پیش از برگشتن به رختخواب تجدید وضو می‌کرد.

و البته علاوه بر اینها خصوصیات ممتاز دیگری هم داشت از جمله تقید شدید به دعای ندبه و صلوة رحم، آن‌هم زمانی که به خاطر تأمین مخارج زندگی و تحصیل برادرانش باید شبها تا دیروقت کار می‌کرد.

حسین می‌گوید:

«بعضی شبها محمد آنقدر دیر از مغازه برمی‌گشت که سگها در تاریکی کوچه دنبالش می‌کردند. این وضع ادامه داشت تا اینکه محمدشریف بعد از مدتی یک موتور خرید و از آن برای رفت و آمد استفاده می‌کرد تا زودتر به خانه برسد.»

رضا و محمدشریف توانسته بودند با پس‌اندازشان به صورت شریکی دو خانه جمع و جور، یکی در چاله کاظم و دیگری در شهر قایم قم رهن کنند. محمدشریف خانه شهر قایم را به رضا داد و خود همراه حسین در خانه چاله کاظم ساکن شد. آن‌زمان حسین هم شاگرد رضا شده بود و نصف روز برای او کار می‌کرد. اما با وجود تمام مشکلات، محمدشریف هیچ‌وقت از صلۀ رحم و رفع مشکلات دیگران، علی‌الخصوص فامیل، و صدقه و یاری نیازمندان غافل نمی‌شد. به قول موسی انگار محمدشریف بزرگ و ریش سفید فامیل بود و هر جا مشکلی پیش می‌آمد اول سراغ او می‌رفتند.

(۴)

محمدشریف بعد از نقل مکان به قم با خانوادهٔ پسرعمه‌اش حاج‌آقای شاهینی رفت و آمد زیادی داشت. از همان آغاز بین او و محمد پسر بزرگ خانه که آن‌زمان ده - یازده سال سن داشت، رابطهٔ دوستانه‌ای برقرار شده بود. محمد و محمدشریف از بسیاری جهات به هم شباهت داشتند. هر دو منضبط و تمیز، مقید به نماز جماعت و اهل کار و خانواده دوست بودند. محمد و محمدشریف، در دوران کوتاه عمرشان به خوبی توانسته بودند وظایف یک برادر بزرگتر را برای خواهرها و برادرهایشان انجام دهند و نام نیکی از خود به جا بگذارند. شاید تنها تفاوتشان در این بود که محمدشریف علی‌رغم میل باطنی، هرگز فرصت نیافت درسش را ادامه دهد و البته مشوق خیلی خوبی برای محمد در تحصیل به شمار می‌آمد.

محمدشریف از هر فرصتی برای بیشتر آموختن بهره می‌برد و مخصوصاً سعی می‌کرد قرائت قرآن را هرچه بهتر بیاموزد. آن‌زمان فاطمه خواهر بزرگتر محمد، به مکتب‌خانه می‌رفت و یکی از مهمترین دروس مکتب هم آموزش قرائت بود.

محمدشریف این موضوع را می‌دانست و زمانی که پس از چهار - پنج سال اقامت در قم و رفت و آمد به خانهٔ پسرعمه‌اش با خود اندیشید فاطمه بهترین کسی است که می‌تواند شریک زندگی‌اش باشد، از او خواست برایش

قرآن بخواند و صدایش را روی نوار کاست ضبط کند؛ اما فاطمه در جواب گفت: مرد نامحرم نباید صوت او را بشنود، حتی اگر فامیل نزدیک باشد. البته فاطمه آن زمان نمی‌دانست محمدشریف خواستگار اوست و پدر و مادر هم با این وصلت موافقت نمی‌کنند.

محمدشریف بیست و پنج ساله بود که دختر بزرگ آقای شاهینی را خواستگاری کرد و حاج‌آقا با توجه به نسبت فامیلی، آشنایی و همنشینی چندین ساله‌اش با او که منجر به شناخت مطلوبی شده بود، به درخواست محمدشریف جواب مثبت داد. پس از موافقت فاطمه، آن دو را به عقد هم درآورد.

فاطمه سیزده ساله بود که در اصطلاح می‌گفتند: شیرینی خورده محمدشریف است. حدوداً یکسالی طول کشید تا آن دو به عقد هم درآمدند. روز ازدواجشان مصادف شد با عید سعید غدیر و بعد از برپایی مراسم ساده عروسی، محمدشریف عروسش را به خانه‌ای که از قبل اجاره کرده بود برد؛ خانه‌ای قدیمی با دو اتاق، که ماهی صد و چهل تومان برایش اجاره می‌دادند. محمدشریف با خانواده‌اش بسیار مهربان بود و هیچ‌وقت مقابل فاطمه صدایش را بلند نمی‌کرد. می‌گفت زن ریحانه است، مخصوصاً اگر نامش فاطمه باشد.

فاطمه بعد از ازدواج و تا پیش از شهادت همسرش، هیچ‌گاه در زندگی احساس تنهایی نمی‌کرد؛ حتی آن زمان که محمدشریف به جبهه می‌رفت و به قول فاطمه: در زمان مرخصی، روزهای نبودش را با محبت پر می‌کرد.

محمدشریف می‌کوشید همواره حضور پررنگ و مؤثر خود را حفظ کند. او به نظافت اهمیت زیادی می‌داد و خود در کارهای خانه به همسرش کمک می‌کرد و همراه دایمی‌اش بود و کسی به یاد ندارد محمدشریف همسرش را با نامی جز «فاطمه‌خانم» خطاب یا به او امر و نهی کرده باشد.

محمدشریف پس از ازدواج هم عادات نیک گذشته خود را حفظ کرد؛ از جمله: نظم در کارها، تقید به نماز جماعت، قرائت قرآن و البته صلۀ رحم را. تنها تفاوت در این بود که از آن به بعد معمولاً فاطمه را هم همراه خود می‌برد. خیلی وقتها، زمانی که محمدشریف در خانه بود از فاطمه می‌خواست برایش قرآن بخواند و او با علاقه زیاد گوش می‌داد و خود نیز لحن زیبایی در قرائت داشت. صدای خوش محمدشریف همراه آرامشی که هنگام خواندن قرآن در صورتش موج می‌زد، هنوز هم یکی از دلنشینترین خاطرات حک شده در ذهن فاطمه و دخترش منصوره است.

قرائت قرآن تقریباً برنامه هرشب محمدشریف و فاطمه بعد از اتمام کار روزانه بود. فاطمه هرشب روانخوانی صحیح دو خط از قرآن را با همسرش تمرین می‌کرد.

فاطمه و محمدشریف اکثراً در خانه کوچکشان میزبان اقوام و آشنایان بودند، محمدشریف میهمان را بسیار تکریم می‌کرد و هروقت کسی به دیدنشان می‌رفت، مخصوصاً اگر مهمان مرد بود، خود وظایف پذیرایی را به عهده می‌گرفت. فاطمه هم از آمدن مهمان خسته نمی‌شد. این کارهای محمدشریف به خودی خود عاملی بود برای فاطمه تا روز به روز بیشتر به او وابسته شود؛ غافل از اینکه، خیلی زود همسر مهربانش را از دست خواهد داد.

فاطمه هنگام یادآوری خاطرات مشترکشان می‌گوید:

- خیلی خیلی به من احترام می‌گذاشتند... شهید آرش در تمام مسایل همراه و یاری کننده من بودند.

هر روز صبح مردهای کوچه پیش از آنکه خورشید با نورش تمام زمین را بپوشاند از خانه بیرون می‌زدند تا به دنبال رزق حلالی برای اهل و عیالشان باشند. کمی بعد نوبت بچه مدرسه‌ایها می‌رسید که کیف و کتاب به دوش راهی کلاس درس شوند و در مسیر هر تکه سنگ یا قوطی خالی را با سروصدا به طرف هم شوت کنند. ساعت هشت و نه صبح هم بچه‌های کوچکتر به کوچه می‌ریختند و تا ظهر که پدرها برمی‌گشتند، بازی می‌کردند.

فاطمه معمولاً صدای خنده و شیطنت بچه‌ها را که فقط با سوت گاه به گاه قطار و هنگام عبور واگنها قطع میشد، می‌شنید و از اینکه خود فرزندی نداشت حسرت می‌خورد. سه - چهار سالی از ازدواج او و محمدشریف می‌گذشت و آنها نتوانسته بودند صاحب فرزندی شوند؛ با این حال، محمدشریف همیشه به همسرش دلداری می‌داد و برای خوشحال کردن او می‌گفت:

- من مطمئنم قبل از اینکه بیست ساله بشی، خدا به ما کودکی عطا می‌کنه.

و اتفاقاً همان شد که محمدشریف گفته بود و فاطمه اولین فرزندش را زمانی که خود بیست ساله بود، دنیا آورد. پیش از تولد نوزاد، محمدشریف و فاطمه قرار گذاشتند هر کدام به نوبت نام بچه‌هایشان را انتخاب کنند و زمانی

که دیدند اولین کودکشان دختر است، محمدشریف اسمش را منصوره گذاشت. دو سال بعد که خدا به آنها یک پسر داد، فاطمه گفت:

- می‌خوام پسر همنام امام خمینی باشه.

و او را روح‌الله نامید.

دختر بچه‌ها معمولاً برای پدر شیرینی خاصی دارند، به‌خصوص اگر این دختر اولین فرزند و بسیار بازیگوش باشد. منصوره هم از این موضوع مستثنی نبود و مهربانیهای محمدشریف او را روز به روز بیشتر به پدر وابسته می‌کرد.

منصوره در هیجده مرداد سال پنجاه و هفت و در همان خانه کوچک به دنیا آمد. آن‌زمان، چند ماهی تا پیروزی انقلاب اسلامی مانده بود و محمدشریف چه پیش از انقلاب و چه پس از آنکه مردم برای اعلان حمایت از دولت اسلامی تظاهرات می‌کردند، هنگام شرکت در راهپیمایی‌های قم همسر و دخترش را همراه می‌برد و معمولاً از فاطمه می‌خواست موی منصوره را با روسری بپوشاند و می‌گفت:

«این بچه انقلاب است.»

منصوره با وجود آنکه نتوانست مدت زمانی طولانی با پدرش زندگی کند، اما همیشه، حتی اکنون که سالهای طولانی از شهادت محمدشریف می‌گذرد، خاطرات او را به یاد دارد و حضورش را، نه از پس پرده خیال، که مانند یک پدر واقعی در کنار خود حس می‌کند.

منصوره تنها پنج سال اول عمرش همراه پدر بود اما همان‌زمان کوتاه برای او دنیایی خاطره و تصویر زیبا به یادگار گذاشت.

هنگامی که برای مصاحبه با خانواده شهید آرش به قم رفتم، شک داشتم که آیا تنها دختر شهید هم می‌تواند کمکی در روند تحقیقات باشد یا نه؛ اما خیلی زود دریافتم، منصوره گنجینه‌ای با ارزش از یادگارهای پدر را همواره در ذهنش حفظ کرده و مرور سالها نیز گردی بر خاطرات او و بر اشتیاقش در سخن گفتن از پدر نشانده است.

او گاه خود را همان دختر بچه بازیگوشی می‌بیند که دور پدر می‌دوید و صدای خنده‌هایشان خانه را پر می‌کرد. منصوره به یاد دارد که پدر وقت غذا او را روی زانو می‌نشاند و لقمه‌های نان را یک اندازه درست می‌کرد و کنار هم می‌چید تا یکی یکی در دهان دخترش بگذارد.

منصوره هم دوست داشت روی سینه پدر لم دهد و از پایین صورت او و لبخندش را نگاه کند. برای منصوره طعم آن لقمه‌ها که آمیخته با محبت پدر بودند، هنوز یک طعم به یاد ماندنی است که گاه هنگام یادآوری‌شان آنرا زیر دندان مز مزه می‌کند.

اکثر همسایه‌ها محمدشریف را به حُسن خلق می‌شناختند و معروف بود که هرکاری از دستش برآید دریغ نمی‌کند. مثلاً پیش از آنکه شهر قم گازکشی شود، کسانی که پسر جوان یا مردی در خانه نداشتند، موقع پر کردن کپسول گاز با مشکل مواجه می‌شدند و محمدشریف معمولاً این کار را برایشان انجام می‌داد؛ یا اگر وسیله خانه همسایه‌ای خراب می‌شد، آنرا تعمیر می‌کرد.

چند سال بعد، زمانی که محمدشریف و فاطمه توانستند صاحب خانه شوند و به محله باجک اسباب‌کشی کردند، بیشتر اهل کوچه بابت از دست دادن چنین همسایه‌هایی متأسف بودند.

کمتر از دو سال از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود که جنگ بر ایران تحمیل شد و مردم که هنوز داشتند شیرینی آزادی را می‌چشیدند، دوباره سلاح بر دوش گرفتند و برای دفاع از پیروزی‌شان بسیج شدند.

با اعزام اولین گروه‌های داوطلب از قم به مناطق مورد تهاجم قرار گرفته، محمدشریف هم طاقت نیاورد و از فاطمه خواست با رفتن او موافقت کند. فاطمه به حضور همیشگی مرد خانه‌اش خو گرفته و آنقدر وابسته محمدشریف بود که پس از شنیدن این حرف به ناگاه حس کرد با رفتن او چقدر تنها میشود؛ اما چه جای چاره و درد دل، محمدشریف هم باید مانند بسیاری مردان دیگر می‌رفت تا با جانهایشان سدی بسازند در برابر دشمن.

بلافاصله بعد از آنکه فاطمه با جبهه رفتن همسرش موافقت کرد، محمدشریف به عضویت بسیج درآمد و پس از گذراندن دوره کوتاه آموزشی به عنوان تیربارچی عازم منطقه جنگی شد و مدتی عضو گروه شهید چمران بود.

محمدشریف تا هنگام شهادتش، کلاً حدود شش ماه در جبهه حضور داشت که سه ماه آن در اهواز و دو ماه در سردشت آذربایجان غربی گذشت. آن‌زمان هنوز چهار - پنج سالی مانده بود تا مردم سردشت فاجعه بمبهای شیمیایی عراق را تجربه کنند.

آخرین دفعه‌ای که محمدشریف برای مرخصی به قم برگشت، پاییز سال شصت و یک بود و این طولانیترین مرخصی‌اش به حساب می‌آمد. آن‌زمان محمدشریف، شریکی با پدرخانمش خانه‌ای خریده بود و دیگر می‌توانست از بابت همسر و فرزندانش آسوده خاطر باشد. مخصوصاً که این خانه دیوار به دیوار منزل حاج‌آقای شاهینی قرار داشت و وقتی محمدشریف به منطقه برمی‌گشت بقیه خانواده، از فاطمه و منصوره و روح‌الله مراقبت می‌کردند.

هنگام رفتن محمدشریف؛ فاطمه، سومین فرزندشان را باردار بود. این دفعه باید محمدشریف نام بچه را انتخاب می‌کرد او هم گفت:

- اگه دختر بود نامش را به نیت بانوی صبر و استقامت زینب بگذارین و اگه پسر بود بگذارین حسین تا در راه امام حسین (ع) قدم بگذاره!
محمدحسین دو ماه بعد از شهادت پدرش دنیا آمد و فاطمه این نام را بر او نهاد تا هم نام پدر شهیدش را داشته باشد و هم نام حسین را که محمدشریف دوست داشت، حفظ کند.

زمان اسباب‌کشی به منزل نو همه خوشحال بودند، مخصوصاً فاطمه که تنها گذراندن شبهای بمباران قم آن‌هم با دو بچه کوچک برایش بسیار مشکل بود. گرچه می‌دانست با پایان یافتن کار جابجایی وسایل، محمدشریف باز هم خواهد رفت.

فاطمه شبهای سردی را به یاد دارد که ناگاه صدای آژیر قرمز بلند می‌شد و او که خود آخرین ماههای بارداری را می‌گذراند باید روح‌الله را بغل می‌گرفت و دست منصوره به دست سریع می‌دویدند طرف زیرزمین و چند

لحظه بعد، نوبت می‌رسید به نفیر کشیدن هواپیماها، شکستن دیوار صوتی و چند انفجار پیاپی و این فاطمه بود که باید فرزندان را در آغوش می‌فشرد و در گوششان آیات قرآن را زمزمه می‌کرد؛ آن‌هم زمانی که بیش از هر وقت دیگر، به حضور محمدشریف در کنارش محتاج بود.

فاطمه در تاریکی زیرزمین و پناهگاه برای منصوره و روح‌الله قرآن می‌خواند و زمانی که صدای خودش را می‌شنید، دوباره به یاد همسرش می‌افتاد و به یاد شبهایی که با هم قرائت تمرین می‌کردند.

آخرین مرخصی محمدشریف طولانیتر از دفعات قبل بود؛ او می‌خواست تمام کارهای مربوط به اسباب‌کشی را انجام دهد و بعد برگردد منطقه. آن‌زمان نجمه مادر محمدشریف، که بچه‌ها او را ننه‌جان صدا می‌زدند، به دعوت پسرش آمده بود تا خانه نو را ببیند.

یک‌ماهی گذشت و محمدشریف دوباره حرف رفتن را پیش کشید. فاطمه این‌دفعه هم بی هیچ مخالفتی ساک همسرش را بست. محمد برادر فاطمه هم همان زمانها دوره آموزش امدادگری را گذرانده، برای اعزام ثبت نام کرده بود و این نوبت می‌خواست همراه دامادشان برود.

محمد علاقه خاصی به محمدشریف داشت و اساساً از طریق او با فضای جبهه آشنا شده بود. کمی پیش از رفتن آنها، علیرضا هم که تازه به قم آمده بود تا صاحب‌خانه شدن خواهرش را تبریک بگوید، به عنوان هدیه بین خانه فاطمه و خانه خودشان را سیم‌کشی کرد و دو گوشی گذاشت تا هر وقت برای فاطمه یا بچه‌ها کاری پیش آمد، بتواند با مادر تماس بگیرد.

منصوره آخرین روز مرخصی پدر را خوب به یاد دارد. آنروز محمدشریف مهربانتر از همیشه به نظر می‌رسید. صبح، وقتی منصوره از خواب بیدار شد، پدر داشت نانهای لواشی را که خریده بود، تا می‌زد و لای سفره می‌گذاشت.

منصوره حس می‌کرد، دوست دارد به جای اینکه مثل همیشه آنقدر دور پدر بدود و بازی کند که پدر او را بغل گرفته روی زانو بنشانند، این‌بار فقط به صورت او خیره شود.

این روزها که بیش از بیست و پنج سال از شهادت محمدشریف می‌گذرد، منصوره وقتی می‌خواهد از آخرین روز حضور پدر در خانه صحبت کند، با حسرت می‌گوید:

- هیچ‌وقت اون روز رو فراموش نمی‌کنم. بابا می‌دونست داره می‌ره. چه لبخند عمیقی روی چهره بابا بود! بابام فرشته بود.

منصوره نمی‌دانست که پدر حدود یک هفته پیش خوابی دیده و آن‌را به شهادت تعبیر کرده بود. منصوره آن‌زمان تنها پنج سال داشت؛ اما یادش مانده که همراه پدر به گلزار شهدای قم رفتند و پدر از او خواست برای شهادتش دعا کند. منصوره معنای این لغت را درک نمی‌کرد و فقط به حرف پدر گوش داد و گفت:

- اون وقت من هم برایت گل می‌یارم.

پدر آن‌روز ننه‌جان را به حمام برد. موهایش را کوتاه کرد و به دست و پایش روغن مالید. هرچه در خانه لازم داشتند، تهیه کرد. زعفران سایید و در

کمد گذاشت و از هرکسی که در چند روز قبل نتوانسته بود به دیدنش برود حلالیت طلبید.

منصوره آن روز می‌دید محمدشریف چطور به فاطمه محبت می‌کند. انگار واقعاً می‌خواست اندازه تمام سالهای بعد مهربان باشد. فاطمه هم خوشحال بود، ولی فکر دوباره رفتن محمدشریف از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

عصر بود و مطابق معمول، وقت عصرانه خوردن منصوره و روح‌الله که تازه غذا خوردن را شروع کرده بود. محمدشریف خود سفره انداخت و ظرف سرشیر و چند نان آورد. همه دور هم نشستند و جای منصوره باز هم روی زانوی محمدشریف بود تا بتواند به سینه او تکیه دهد و صورتش را از پایین ببیند. محمدشریف وقتی می‌خواست برای بچه‌ها لقمه بگیرد نان را به شکل مثلث می‌پیچید و در دهانشان می‌گذاشت. آن روز هم همین کار را کرد؛ یک لقمه دهان منصوره، یکی روح‌الله، یکی فاطمه و یکی هم ننه جان.

آن روز قشنگ بالاخره پایان یافت و صبح فردا، زمانی که منصوره و روح‌الله هنوز خواب بودند، دایی محمد (محمد شاهینی) و محمدشریف ساکشان را برداشتند و رفتند. این اولین سفر محمد به جبهه و آخرین سفر محمدشریف بود؛ گویی، محمد می‌رفت تا سلاح محمدشریف بر زمین نماند.

(۵)

فاطمه تازه از کلاس نهضت سوادآموزی برگشته بود. آخرین روزهای ماه بهمن می‌گذشتند و همه خود را برای آمدن عید آماده می‌کردند. یکی سرگرم خانه تکانی بود، یکی شیرینی می‌پخت و یکی هم غبار از شیشه‌ها و پنجره‌هایی می‌زدود که تا چند روز دیگر باید رابطنی می‌شدند بین خانه و آسمان بهار.

فاطمه اما به جز اینها باید برای تولد نوزادی دیگر آماده می‌شد و همراه مادرش وسایل و لباسهای بچه را جمع و جور می‌کرد. او آخرین ماههای بارداری را می‌گذراند و امیدوار بود محمدشریف اگر نمی‌تواند خود را برای زمان تحویل سال برساند، لااقل هنگام وضع حمل در کنارشان باشد. فاطمه دو فرزند قبلی‌اش را هم مطابق خواست محمدشریف در خانه دنیا آورده بود. فاطمه آرزو می‌کرد این بار هم همسرش در کنارش باشد.

زنگ در به صدا درآمد. منصوره داشت بازی می‌کرد. او از چند هفته پیش بی‌حوصله بود و گاهی بهانه بابا را می‌گرفت. فاطمه طرف در رفت. هنوز چادر و مقنعه به سر داشت. پرسید:

- کیه؟

و جواب شنید:

- منم زن داداش.

فاطمه صدای برادرشوهرش را شناخت و زمانی که او را با چهره مضطرب در درگاه در دید، دلش فرو ریخت. برادر محمدشریف به فاطمه گفت:

- اوادم موتور داداش رو بردارم. شهیدی به نام محمدشریف آوردن، می‌خوام بینم فامیلی اش چیه؟

فاطمه بی‌اختیار حرف او را قطع کرد و گفت:

- دروغ می‌گین! حتماً شهید شده!

اضطراب به نگاه پرسشگر فاطمه هجوم آورد. حالا دیگر منصوره هم کنار مادر ایستاده و گوشه چادرش را چسبیده بود. سر فاطمه گیج می‌رفت و نگاهش روی دیوارهای کوچک که با فرشهای شسته شده رنگ و وارنگ همسایه‌ها پوشیده شده بود چرخید.

منصوره از دیدن حال مادر گریه افتاد و با معصومیت، صورتش را به پرده حایل بین خانه و کوچه مالید تا اشکهایش را پاک کند. فاطمه به طرف او برگشت و ناگاه بیهوش روی زمین افتاد.

بابای مهربان منصوره شهید شده بود.

فاطمه در مراسم عزاداری بیقراری می‌کرد. اقوام و نزدیکان سعی می‌کردند منصوره و روح‌الله را کمی دور نگه دارند تا متوجه شهادت پدرشان نشوند. منصوره اما در عالم بچگی نمی‌دانست چرا فضا اینقدر سنگین است و دل او دایم هوای گریه دارد!

زمان تحویل سال شصت و دو، حدود چهل روز از شهادت محمدشریف می‌گذشت. فاطمه باید عادت می‌کرد که از این پس، سالها را بدون حضور او بگذراند و هرروز و هر سال پاسخگوی سؤالات فرزندانش باشد که بابا کی می‌یاد؟ تا کی لباس سیاه می‌پوشید؟ از همه مهمتر اینکه، قتش رسیده بود، فاطمه به یادگارهای همسر شهیدش بیاموزد پدرشان که بود؟ کجا رفت؟ و چرا بازنگشت؟

چند ماه بعد، زمان وضع حمل فاطمه رسید، فاطمه خیلی ضعیف شده بود و فقط گریه می‌کرد. یک لحظه ناخودآگاه نام محمدشریف را صدا زد و پس از آن، سید سبزپوشی را بالای سرش دید که یک پارچه سفید روی او می‌اندازد و یگر احساس درد نکرد، تنها زمانی که صدای گریه نوزادش را شنید آرام نجوا کرد:

- یا علی!

و صدای سید همراهش را بوضوح شنید که می‌گفت:

- دیگه راحت شدین؛ آقا محمد خیلی خوشحاله؛ پسر خوبی دارین.

فاطمه پسرش را در آغوش گرفت و دیگر آرام شد. روز تولد محمدحسین، تازه فاطمه به یاد آورد فصل بهار رسیده و طبیعت هم تولدی دوباره یافته.

از آن پس محمد و علیرضا، برادرهای فاطمه بیشتر از قبل به بچه‌های او رسیدگی می‌کردند. علیرضا هر وقت به قم می‌رفت، برایشان هدیه می‌خرید و دایم مراقب بود خواهرش کم و کسری نداشته باشد. حتی اگر کسی از مواد غذایی‌ای که علیرضا برای فاطمه می‌خرید برمی‌داشت، اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

- اینها سهم بچه‌های شهیده.

محمد معمولاً منصوره را به تفریح می‌برد و با او بازی می‌کرد؛ مخصوصاً مواقعی که منصوره بهانه پدرش را می‌گرفت. محمد سعی می‌کرد با محبت‌هایش جای خالی پدر را برای او پر کند؛ حتی مواقعی که در منطقه بود، هر بار برای فاطمه و فرزندانش نامه‌هایی جداگانه می‌نوشت و جویای حال منصوره و روح‌الله می‌شد.

(۶)

نجمه نماز ظهر را سلام داد و سجاده را جمع کرد. حاج آقا هنوز مشغول نماز بود. نجمه نشست جلو تلویزیون. هر شبکه‌ای می‌زد اخبار جبهه و عملیات والفجر مقدماتی که از هیجده دیماه در منطقه جزابه و فکه آغاز شده بود را نشان می‌دادند. دلش شور می‌زد. هر چه می‌خواست حواسش را پرت کند ولی باز به یاد چهره محمدشریف پیش از اعزام می‌افتاد که روحیه‌ای بسیار بالا داشت و می‌گفت:

- خواب دیدم که این بار دیگه بر نمی‌گردم.

نجمه احساس می‌کرد برای او اتفاقی افتاده؛ ولی، باز خودش را دلداری می‌داد که دفعه اول نیست پسرش رفته جبهه. این بار هم مثل دو دفعه قبل ان شاء الله به سلامت می‌آید. گاه هم فکر می‌کرد دلتنگی‌اش به خاطر آن

است که این نوبت موقع مرخصی محمدشریف، او هم به قم رفته بود و چند روزی را پیش خانوادهٔ پسرش گذرانده بود.

نجمه به یاد می‌آورد وقتی به خانهٔ اجاره‌ای محمدشریف در قم می‌رفت، به خاطر فاصلهٔ کم راه آهن از منزل آنها، صدای عبور قطار همیشه باعث ناراحتی‌اش می‌شد. دفعهٔ آخر پیش از برگشتن عروسش دعا کرد:

- الهی زودتر بتونین خانه‌دار بشین!

مدت زیادی از دعای او نگذشت که محمدشریف تلفن زد و گفت:

- مادر! چشمت روشن! خانه خریدیم.

این خانه را محمدشریف به صورت شریکی با حاج‌آقای شاهینی پدر خانمش خریده بود. نجمه برای تبریک به دیدنش رفت و چند روزی هم مهمان پسر و عروسش بود. آن‌زمان فاطمه سومین فرزندش را باردار بود. با تمام شدن اسباب‌کشی و جابجا شدن در خانهٔ جدید، محمدشریف دوباره داوطلب اعزام شد.

او پیشتر سه ماه در اهواز و دو ماه در سردشت بعنوان تیربارچی همراه شهید چمران خدمت کرده بود و اکنون می‌خواست پس از وقفه‌ای که به علت خرید خانه و مشغولیت‌های آن پیش آمد، دوباره به منطقه برگردد.

نجمه در افکارش غرق بود که زنگ در به صدا درآمد. در را باز کرد و دید موسی پسر سومش است. ناگهان و خیلی بی‌مقدمه پرسید:

- حاج موسی برادرت شهید شده؟

موسی از تعجب خشکش زد؛ زیرا، او برای رساندن همین خبر آمده

بود.



بعد از عملیات والفجر مقدماتی، برای اولین بار در طول حدوداً دو سال و نیم که از آغاز جنگ می‌گذشت، تعداد چهل و هفت - هشت شهید را همزمان به قم آوردند. روز تشییع، در مزار شهدا قیامتی بر پا بود. به اکثر خیابانها که سر می‌زدی حجله شهدا را می‌دید. کمتر جایی از عطر شقایقهای پرپر، بی‌نصیب مانده بود.

حاج موسی آن‌زمان در قم زندگی می‌کرد. او تا اواخر سال پنجاه و شش، ساکن گرگان بود. اولین بار زمانی به قم آمد که برای بزرگداشت چهلم شهدای تبریز مراسم گرفته و به خیابانها ریخته بودند. به این ترتیب اولین تصاویری که موسی از شهر دید، آمیخته با سوزش شدید اشکهایی بود که به خاطر گاز اشک‌آور بر چشمهایش تحمیل می‌شد.

موسی به یاد دارد در آن شلوغی جایی را نمی‌شناخت و سعی می‌کرد از روی تابلوی خیابانها خودش را به بازار برساند؛ اما چشمانش آنقدر می‌سوختند، که حتی یک قدمی‌اش را درست نمی‌توانست ببیند. تا اینکه شنید یک نفر در حال دویدن می‌گفت:

- کبریت روشن کنین و دودش رو بگیرین جلو چشمتون!

روزی که پیکر محمدشریف را به شهر آوردند، پنج سال از آن‌زمان می‌گذشت. دوباره خیابانهای قم پر از جمعیت بود و همه اشک می‌ریختند؛ اما تفاوت میان این سوز دل و آن سوز، خیلی زیاد بود.

آن‌روز موسی هرطور بود، تشییع پیکر برادرش را به تأخیر انداخت تا فرصت داشته باشد اقوام را باخبر کند. پیکر مطهر محمدشریف را نه به نام

شهید آرش بلکه با نام شهید محمد شریعتی در سردخانهٔ بهشت معصومه (س) نگه می‌داشتند. محمدشریف فامیلی آرش را دوست نداشت و به همین علت خودش را شریفی معرفی می‌کرد و از آنجا که هنگام شهادت لباس بسیجی‌اش غرق خون شده بود، فامیلی او را به خطا شریعتی یادداشت کرده بودند.

موسی خودش برای شناسایی رفت. آن‌زمان شهدای قم را به بهشت معصومه (س)، سپاه یا صفاییه می‌بردند. به موسی هم اطلاع دادند باید برای تحویل پیکر برادر شهیدش به بهشت معصومه (س) برود. وقتی مأمور سردخانه کشو را جلو کشید، موسی چند لحظه‌ای به چهرهٔ شهید خیره ماند. انگار صلابت این صورت آرام گرفته او را به واگویهٔ یک دنیا حرف و دل‌تنگی که از این پس به سراغشان می‌آمد دعوت می‌کرد.

شهید لباس بسیجی به تن داشت. لباسی که خودش آن‌را به دقت تنگ و اندازهٔ بدنش کرده بود. اکنون این لباس کفن او نیز شده بود.

ترکش به سر محمدشریف اصابت کرده و خون، سر، صورت و سینه‌اش را پوشانده بود. موسی نگاهش را در مسیر سرخ‌رنگ خون شهید از صورت به سینه‌اش رساند و دست راست او را دید که به ادب بر سینه گذاشته و برگه‌ای از دعای عهد را هنوز همراه داشت، موسی انگشتر عقیق برادرش را شناخت. شهید چنان دست بر سینه گذاشته بود که گویی می‌خواسته با احترام سلام دهد، بعدها موسی از هم‌زمان شهید شنید که:

«محمدشریف لحظه‌ای قبل از شهادت، ذکر یا حسین و یا ابوالفضل به لب آورده و بر آنها سلام گفته است.»

موسی از دیدن برادر سیر نمی‌شد. می‌دانست که دیگر محمدشریف را در این جهان نخواهد دید؛ به همین خاطر، آرام خم شد و زیر گلوی شهید را بوسید و با او وداع کرد.

پس از بیرون آمدن از بهشت معصومه (س)، موسی یک‌راست به سمت شاهرود راه افتاد. حدود دوازده شب به آنجا رسید. اما به خاطر وضع روحی‌اش به خانه هیچ‌کدام از اقوام نرفت تا در خلوت بتواند کمی به فردا بیندیشد که چطور خبر شهادت را به خانواده برساند.

گرچه شاید این داغ برای او سنگینتر از بقیه بود؛ چرا که، داغ برادررفته را تنها برادررفته می‌داند. آن شب موسی به مسافرخانه رفت و تا صبح بیدار بود. صبح ساعت هفت راهی خانه یکی از اقوام شد و از آنجا موضوع را به حاج‌آقای شاهینی هم خبر داد. آن‌زمان محمد پسر شیخ شاهینی هم در منطقه خبر شهادت محمدشریف، شوهر خواهرش را شنیده بود و خدا را شکر کرده و گفته بود:

«خوش به سعادتش!».

موسی رساندن خبر به سایر اقوام نزدیک را به عهده آقای صاحب‌خانه گذاشت و رفت دزیان. از راه زیدر به بیارجمند و سپس خان‌قلی رفت و بقیه راه را پیاده‌روی کرد. موسی عمداً می‌خواست از مسیر فرعی برود تا کمتر با کسی روبرو شود و مجبور نباشد برای همه توضیح دهد چه اتفاقی افتاده است. همین‌طور که از کنار مزارع کشاورزی می‌گذشت، چهره محمدشریف دایم جلو چشمانش بود و او را به مرور کودکی، نوجوانی و دستهای پر مهر و پدرا نه برادر شهیدش وا می‌داشت. محمدشریف همیشه آنها را به کار، فعالیت

و ورزش تشویق می‌کرد و به هر عمل مثبت جایزه می‌داد؛ مثلاً برای حسین یک جفت کفش بعلاوه واکس و وسایل همراهش خریده بود تا یاد بگیرد هر وقت به خانه بر می‌گردد، باید کفشها و لباسهایش را تمیز کند. هر چه به دزیان نزدیکتر می‌شد انگار توان پاهایش تحلیل می‌رفت. یک لحظه با خود گفت:

- ای کاش الان می‌تونستم برم پیش محمدشریف!

حالا دیگر کسی نمانده بود که همه را دور خودش جمع کند.

وقتی موسی به دزیان رسید، اول رفت منزل کسی که ریش سفید روستا به حساب می‌آمد و موضوع شهادت محمدشریف را به او گفت. قرار شد او با چند نفر دیگر، همراه موسی به خانه پدرش بروند. تا وقتی مقابل در خانه رسیدند موسی بارها و بارها جملاتش را برای خود تکرار کرد که بتواند تا حد امکان با آرامش خبر شهادت را به پدرش بگوید؛ اما با اولین برخورد مادر، ناگهان شوکه شد! انگار او پیش از همه می‌دانست پسرش شهید شده است. با این حال موسی برای آنکه بتواند تا قم پدر و مادر را آرام نگه دارد، در

مقابل مادر که او را قسم می‌داد، گفت:

- پاش زخمی شده. بیمارستانه.

تا حدود ساعت چهار بعد از ظهر، خبر شهادت محمدشریف تقریباً بین همه اقوام پخش شده بود. هرکس می‌خواست برای تشییع پیکر شهید حاضر شود به خانه آقای آرش آمده بود. اما موسی به مادر گفت:

- نذر کرده یک کاروان زیارتی از روستا به حرم مطهر حضرت

معصومه (س) ببره.

و خلاصه می‌خواست هرطور شده تا قبل از رسیدن به قم، مادر از شهادت محمدشریف با خبر نشود. با این حال، پدر که به رفتار موسی شک کرده بود، او را پنهانی بالای پشت‌بام خانه برد و در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- دلم خبر داده. راستش رو بگو محمد شهید شده؟

موسی سرش را پایین انداخت و بغضش ترکید. او که پیش از این گریه پدرش را فقط در مراسم عزاداری اهل بیت دیده بود، در جواب گفت:

- فقط مادر نفهمد.

مادر تا رسیدن قم گریه می‌کرد، وقتی از مقابل بهشت معصومه (س) می‌گذشتند، موسی آرام به پدر گفت:

- محمد اینجاست.

موسی فکر کرد: بهتر است مهمانها را بعد از نهار به دیدن شهید ببرد. اما مادر دایم سراغش را می‌گرفت و بی‌تاب دیدنش بود، وقتی وارد کوچه شدند، همسایه‌ها مقدمات مراسم را فراهم کرده بودند و آن‌زمان بود که مادر دید باید به جای پسرش به عکس روی حجله که مقابل خانه گذاشته‌اند، دل خوش کند.

بسیجی شهید محمدشریف آرش در تاریخ بیست و پنج بهمن شصت و یک، در منطقه رقابیه و در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید و گلزار شهدای علی بن جعفر (ع) قم، آرامگاه ابدی او شد. هنگام شهادت سی و سه سال داشت و صاحب دو دختر و یک پسر بود. محمدحسین فرزند سوم شهید، دومه پس از شهادت پدر دیده به جهان گشود.

(۷)

خانه شاهینها در قم، دو طبقه بود. محمد بیشتر وقتش را معمولاً در اتاق طبقه بالا می‌گذراند. در و دیوار اتاق محمد، پر بود از عکسهای امام و دیگر مبارزان انقلابی. پس از پیروزی انقلاب، حاج‌آقای شاهینی با اصرار زیاد مرحوم آیت‌الله طاهری امام جمعه وقت شاهرود، به شاهرود برگشت و بقیه در قم ماندند.

آن‌زمان فاطمه و معصومه ازدواج کرده بودند و بچه‌های کوچکتر هم به مدرسه می‌رفتند. علیرضا اما علاقه چندانی به تحصیل نداشت و با گرفتن مدرک سیکل، ترک تحصیل کرد و در مغازه محمدآقا (محمدشریف) دامادشان، مشغول سراجی شد.

در مدت کوتاهی توانست کیف‌دوز ماهری از آب درآید. علیرضا در کارهای فنی مستعد و با حوصله بود. خواهرها تعریف می‌کنند اگر یک سیم دست علیرضا می‌رسید او با انگشت و دندان از آن سیم چیزی می‌ساخت. پدر وقتی اشتیاقش را دید، برای او یک جعبه ابزار گرفت تا دندانهایش آسیب نیندند.

حاج‌آقا معمولاً ماهی یکی - دو نوبت به قم سر می‌زد، تابستانها هم حاج‌خانم و بچه‌ها پیش او می‌رفتند. سال شصت و یک، کمی قبل از شهادت محمدشریف، علیرضا رفت شاهرود تا پدر را از تنهایی بیرون بیاورد.

آن زمان حاج آقا در کنار دیگر کارها، مشغول ساختن خانه‌ای در شهرک شهنما بود. محمد اما علاوه بر تحصیل، آنقدر فعالیتهای گوناگون داشت که کمتر فرصت پیدا می‌کرد به شاهرود بیاید. مخصوصاً که در غیبت پدر، مرد خانه هم بود و باید کمکی به درآمد خانه می‌کرد.

بعد از رفتن علیرضا به شاهرود، حسن پسر سوم خانه، به جای او بعد از ظهرها در سراجی دامادشان مشغول کار شد و روزی شش تومان دستمزد می‌گرفت. حسن مانند علیرضا علاقه‌ای به مدرسه نداشت اما به اجبار محمد، باید درس می‌خواند و اعتراض نمی‌کرد.

محمد آن زمان روزی چند ساعت، در بازار روزنامه و خوراکی می‌فروخت تا خرج تحصیلش را درآورد. بخشی از درآمدش را نیز پس‌انداز می‌کرد تا بتواند یک دوچرخه بخرد.

محمد رابطه بسیار نزدیکی با دامادشان داشت و از طریق او با فضای جبهه و جهاد آشنا شد. اما در عین حال ترجیح می‌داد به جای شاگردی مغازه، روی پای خودش بایستد. او صبح هر روزنامه را هیجده ریال می‌خرید و داخل فرغون روی هم می‌گذاشت و راه افتاده داد می‌زد:

- روزنامه بیست تومن.

تا به این شکل به ازای هر روزنامه دو تومان برایش بماند. پس از تمام شدن روزنامه‌ها، نان می‌خرید و به خانه برمی‌گشت. وقتی وارد حیاط می‌شد، طبق عادت همیشگی، سراغ جعبه لباسش می‌رفت تا لباس و جورابهایش را عوض کند، پس از آن وارد اتاق شده با صدای بلند می‌گفت:

- سلام علیکم!

محمد به درس اهمیت زیادی می داد و نه تنها برای خودش برنامه ریزی دقیق داشت، حسن را هم مقید به اجرای برنامه ها می کرد. شهربانو از درس خواندن پسرش راضی بود، گاهی اوقات، برایش شربت آبلیمو درست می کرد و طبقه بالا می برد. چند لحظه ای جلو در می ایستاد و محمد را نگاه می کرد. محمد وقتی متوجه مادر می شد، بلند شده جلو می آمد. دستش را می بوسید و با همان لحن مهربانی که همیشه با مادر داشت می گفت:

- شما چرا زحمت می کشین؟ من باید برای شما کار کنم!
احترام به والدین برای محمد خیلی مهم بود. حاج خانم شاهینی می گوید:

«روزی نبود که محمد دست و پایم را نبوسد و هیچ وقت جلوتر از من از در رد نمی شد.»

وقتی مادر لب حوض ظرف می شست، محمد حتی زمانی که سن و سالی نداشت کنارش می نشست و ظرفها را آب می کشید و یا بعد از ظهرها حیاط را جارو می زد.

علیرضا بعد از آمدن به شاهرود، در مغازه ای که پدرش ساخته بود، مشغول کار سراجی شد و چند دفتر را هم برای حساب و کتابهایش اختصاص داد. او در اولین صفحه دفترش نوشته:

«بسم الله الرحمن الرحيم. پس از سالها سعی و کوشش و تلاش و با خواست خداوند متعال و با کمکهای شایان پدر بزرگوام (همزمان) با ساختن منزل شاهرود واقع در خیابان شهنما که از سال شصت و یک شروع کرده

بودیم، دو باب مغازه هم بنا کردیم که تاریخ یکشنبه ۱۳۶۴/۴/۹ روز افتتاح آن بود که به خواست پدرم و سابقه من در حرفه سراجی، من مشغول به کار کیف‌سازی در این مغازه شدم. این دفترچه به منظور یادداشت کار روزانه و درآمد آن و محاسبه موقعیت کاری‌ام در اوایل مشغول شدن به این کار می‌باشد تا بتوانم با درس گرفتن از گذشته، هر چه بهتر و صحیحتر و با خط مشی صحیح اسلامی به این حرفه ادامه دهم تا در آینده خودکفا چه از نظر فردی و چه از نظر اجتماعی باشم. والسلام. علی‌رضا شاهینی.»

در مدت زمانی که علی‌رضا در شاهرود کار می‌کرد، بیشتر شبها تنها می‌ماند. حاج‌آقا اکثراً به خصوص در ماههای محرم و صفر برای تبلیغ به روستاهای اطراف شاهرود می‌رفت. همسایه‌ها بعضی اوقات از علی‌رضا می‌خواستند برای صرف غذا به منزلشان بروند؛ اما او ترجیح می‌داد، مزاحم کسی نشود و این باعث می‌شد هرکدام از همسایه‌ها خودشان برای او نهار بیاورند، ولی علی‌رضا می‌گفت: نمی‌خواهد آنها را به زحمت بیندازد و اکثراً سعی می‌کرد خودش کارهایش را انجام دهد.

«پنجشنبه ۱۳۶۴/۸/۳۰ امروز داشتم به بخاری ور می‌رفتم. رفتم آنرا از خانه عمو آوردم که مال مادر خدا بیامرز بود و بعد بازش کردم و شستشو دادم و بعد به بازار رفته و وسایل مورد نیاز را خریدم و بعد بخاری را با چهار لوله که خودم درست کرده بودم نصب کردم.»

علیرضا، حتی کارهای بنایی مختصر داخل مغازه را هم خودش انجام می‌داد. بطور مثال شنبه دو شهریور شصت و چهار، علیرضا در قسمت توضیحات کار روزانه نوشته:

«کشیدن شیر آب، خرید دستشویی و لوله برای مغازه، خرید ده عدد کاشی، صبح هم برای خرید متعلقات دستشویی به بازار رفتم و آهن دسته بلند را دادم جوش دادند که هنگام برش قسمتی از آن انگشتم را برید که دو ساعت هم در اورژانس معطل شدم و دو بخیه خورد.»

آن روز وقتی دست علیرضا برید، بدون آنکه به کسی اطلاع دهد با تاکسی راهی بیمارستان شد. داخل تاکسی که نشست، متوجه شد که ممکن است صندلی یا کف تاکسی از خون دستش نجس شود به همین خاطر یکی از کفشهایش را بیرون آورد و انگشتش را روی آن نگه داشت تا خون جای دیگر نریزد.

چند ساعت بعد که علیرضا از بیمارستان برگشت معصومه را دید، معصومه خیلی نگران او شده بود. علیرضا به بیت‌المال و حق‌الناس اهمیت زیادی می‌داد شاید به آن جهت که می‌دانست اولین قطره خون شهید که بر زمین بریزد تمام گناهان او را می‌شوید به جز حق‌الناس و آن روز هم نمی‌خواست با ریختن خون انگشتش داخل تاکسی مدیون صاحب خودرو شود.

علیرضا معمولاً حساب کتابها و درآمدها را هم به دقت محاسبه

می‌کرد:

«تعمیر یک چمدان و دوختن زیپ و زدن مقوا به آن... بابت آقای

پیرمرد... بستانکار هفتاد تومان.»

یکی - دو ماه بعد از افتتاح مغازه، وقتی کارها سر و سامان گرفت،

علیرضا اواخر شهریور در دبیرستان شبانه‌روزی دکتر شریعتی نام‌نویسی کرد تا

بتواند دیپلم بگیرد.

(۸)

وقتی راجع به دوران حضور شهیدان محمد و علیرضا شاهینی در جبهه تحقیق می‌کردم، پدر دو شهید کیف قهوه‌ای رنگی را نشانم داد که علیرضا برایش دوخته بود و حال، حاج‌آقای شاهینی نامه‌ها، یادداشتهای، عکسها و یادگاریهای شهیدان را به همراه هر آنچه برایش ارزشمند است در همان کیف نگه می‌دارد.

تعداد یادداشتهای خیلی زیاد بود و من بر طبق روال همزمان با گردآوری مصاحبه‌ها و خاطرات خانواده شهید، در میان نامه‌ها به دنبال مشخصات دوستان و هم‌زمان شهدا گشتم تا بتوانم راجع به روزهای حضورشان در منطقه جنگی اطلاعاتی جمع کنم؛ اما جالب اینجاست که سه نفر از پنج نفری که بیش از بقیه نامشان در نامه‌ها دیده می‌شد، خود به شهادت رسیده بودند.

یکی از آنها شهید حمیدرضا اصفهانیان است، دیگری دوست نزدیک شهید محمد شاهینی، شهید سیدمجتبی طبایی است و سومین نفر که با لحن عارفانه و خط خوشش در کنار سوزدل و خضوع زیبای حاکم بر یادداشتها و درخواست و شوق دایم در شنیدن پند و اندرز توجهم را جلب کرد شهید سیدجواد محمودزاده نام دارد.

در نهایت فکر کردم بهتر آن است که فصل عاشقانه این نوشته را تا جای امکان با تکیه بر یادگار نوشته‌های خود شهدا پیش ببرم. البته بیشترین حجم نوشته‌ها مربوط به یکی - دو سال پیش از شهادت دو شهید است. حاج آقای شاهینی نه تنها پسرانش را برای جبهه رفتن تشویق می‌کرد، بلکه، خودش هم چندین بار در منطقه حضور داشت و یکی دو باری هم محمد و علی را همان‌جا ملاقات کرد.

حاج آقا بیشتر بین چادرها دور می‌زد و امام جماعت می‌شد. او شبهای موشک‌باران دزفول و صدای غرش موشکها را خوب به خاطر دارد و گاه از چادرهای دوازده نفره‌ای می‌گوید که در آن می‌خوابیدند و مجبور بودند به خاطر کمبود جا، پاهایشان را روی پای همسنگرشان بگذارند تا تعداد بیشتری داخل چادر جا بگیرند و هنگامی که برای نماز شب بیدار می‌شدند به سختی خود را بیرون از چادر می‌کشیدند. حاج آقا می‌گوید: قبل از خواب هم با دستمال سر آستینها و پاچه‌هایشان را می‌بستند تا از شر موشها در امان بمانند.

در ادامه چند نمونه از نامه و یادداشت‌های محمد و علیرضا آورده

می‌شود:

سال شصت و یک - شصت و دو، محمد در واحد اورژانس بهداری لشکر علی ابن ابیطالب (ع) در اهواز خدمت می‌کرد.^۱ به علت تحصیل در دبیرستان، چند صبحی به جبهه می‌رفت و چند صبحی سر کلاس حاضر می‌شد. محمد آن زمان سال دوم ریاضی درس می‌خواند و خرداد ماه به قم برگشته بود و خود را برای امتحانات پایان سال آماده می‌کرد. اما یاد جبهه و حال و هوای منطقه را از طریق نامه‌های هم‌زمان، در دل زنده نگه می‌داشت. در همان روزهای پایانی فصل بهار، حمیدرضا ضیایی در نامه‌ای که به نشانی مدرسه برای محمد فرستاده بود می‌نویسد:

« نامه‌ای از حمیدرضا ضیایی، یازده شب ۱۳۶۲/۳/۲..... باری این نامه را در لحظاتی می‌نویسم که حدود بیست و پنج نفر از دوستانم را در یک روز از دست دادم و شاید شهرمان، شهر خون و قیام هم اکنون در سوگ این برادران جان بر کف پاسدار باشد. و ما هم هر لحظه آماده‌ایم برای شهادت الهی رضا برضاک... »

محمدجان من هنوز نمازهای شب، مناجاتهای بعد از نماز و دعا‌های کامل شما را فراموش نکردم... با برادر امین یادی از تو کردیم و شاید غیبت حساب شود. گفتیم:

۱- در سال شصت و یک بعد از عملیات محرم تیپ ۱۷ قم به لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) ارتقا پیدا کرد و فرماندهی این لشکر را شهید زین‌الدین به عهده گرفت تعداد گردانهای لشکر به طور معمول کمتر از هشت گردان نبود و تا شانزده گردان هم داشت. این لشکر پیاده در عملیاتهای والفجر مقدماتی (سال شصت و یک) - والفجر ۴ (سال شصت و دو) - خبیر (سال شصت و سه) و عملیات بدر (سال شصت و سه) شرکت داشت و نیروهای آن به جز شهر قم از استانهای قزوین، زنجان و سمنان هم تأمین می‌شدند.

بچه‌ها به او می‌گفتن: 'قال الصادق (ع) - قال الباقر (ع)'. ان شاء الله که ما را حلال می‌کنی. همان‌طور که خودت گفتی انسان جایز الخطا است.»

دیدن و لمس کردن برگه‌هایی که دست‌خط شهدا، بهترین بندگان خداوند بر آنها نقش بسته، زیباترین لحظاتی‌اند که در طی تحقیقات ممکن بود برای من پیش بیاید. بسیاری از نامه‌ها در برگه‌های مخصوص جبهه با طراحی ساده و جذاب نوشته شده‌اند. برگه‌هایی حاوی عکس حضرت امام، مقتدای امت و رزمندگان و جملات ایشان به همراه آیاتی از قرآن و احادیث اهل بیت (ع). گرچه سالهای زیادی از عمر این کاغذها می‌گذرد، اما گویی هیچ از خلوص و فضایی که آنها پیغام رسانش بودند کاسته نشده است.

آنچه در ادامه می‌آید حدیث چاپ شده در صدر برگه‌هایی است که انجمن اسلامی دادگستری قم، به رزمندگان تقدیم کرده:
حضرت علی (ع) فرمودند که: «زود است گروهی از غرب بیایند و در فلسطین دولتی تشکیل دهند.»
حاضرین سؤال کردند: «مگر عرب کجاست؟». (در این زمان ملت عرب کجا رفته‌اند؟)

فرمودند: «عرب، هستند؛ لکن، اختلافات و تفرقه‌های گوناگون گروهی چنان حاکم شود و اختلاف ایجاد شود که قدرت جلوگیری از آنان سلب می‌شود.»

سؤال کردند که: «این مدت طولانی خواهد شد؟».

فرمودند: «زود است جمعیتی از راه عراق پرچمی را افزاشته در آن وقت یک وحدتی بین مسلمین و اعراب حاصل شود و جنگی سخت بوجود آید و آنقدر از یهود بکشند مثل قصاب که گوسفند را بکشد و از روی نعش آنان عبور کنند و احدی از یهود در فلسطین باقی نماند.» کتاب حجرالمطبوع سال ۱۳۴۰.

سال شصت و دو، زمانی که محمد پس از شهادت شهید آرش به جبهه بازگشت، خود را آماده شهادت می کرد و بازتاب این آرزو در نامه هایی که آن زمان به دست خانواده شاهینی می رسید، دیده می شود. هنوز شش ماه از شهادت محمدشریف آرش نمی گذشت و محمد خود مشتاق شهادت بود. او چندین سال با همسر خواهرش معاشرت داشته و اولین بار همراه وی به جبهه رفته بود و با رفتن محمد شریف، دلتنگی غریبی بر اشتیاق پیشینش افزوده شده بود.

بیست و چهار تیرماه سال شصت و دو، محمد نامه ای برای خانواده نوشته و از حال و هوای جبهه و احساس خودش به زیبایی در آن نامه سخن گفته:

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين.

سلام علیکم! سلامی برخاسته از درون سنگر. سنگری که هر لحظه و ساعت آن مانند سالها عبادت کردن بدون ریا لذت بخش است. سنگری که همه آرزوی آمدن به آنرا دارند.

باری امیدوارم که حال همگی خوب باشد، مانند حال من. بگذار بگویم چرا حالم خوب است! ما اینجا به سنگر، خانه مان می گوئیم... این جا وقتی خود را در میان رزمندگان می بینید، احساس آرامش می کنید. رزمندگانی که امام فرمودند شما روی امام زمان (عج) را سفید کردید. البته به امید آن روز که ما جزو رزمندگان حساب شویم. ان شاء الله!»

محمد نسبت به فرزندان خواهرش احساس مسؤولیت می کرد و معمولاً برایشان جداگانه نامه می فرستاد. هر وقت هم به قم می رفت، سعی می کرد با محبتهایش جای خالی پدر را برایشان پر کند. او در یکی از نامه هایش نوشته:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

«مادامی که به شرایط ما عمل نکردند جنگ ما باقی است.»

امام خمینی ۱۳۶۱/۵/۱۸.

سلام علیکم جمعاً و رحمت الله و برکاته! و سلام خدمت بقیة الله الاعظم (عج) و با درود بر خمینی کبیر که نامش سرمشق دوستان و ترس برای دشمنان اسلام است و امیدوارم که ما از دوستان و یارانش باشیم.

پدرم نامه پر از مهر و محبت به دستم رسید و درحالی نامهات را دریافت کردم که دو ترکش خمپاره به بدنم اصابت کرده بود ولی سوزانده و وارد بدنم شده بود. در نامهات نوشته بودی: رزمندۀ جهادگر.

باید بگویم: ای کاش رزمنده بودم؛ زیرا، امام بر دست رزمندگان بوسه می‌زند و بر این بوسه افتخار می‌کند. حال خود بگو من لایق این هستم که امام بر دستم بوسه زند؟ و ثانیاً جهادگر نیستم. من یک مزاحم برای جهادگرانم. من امدادگر هستم. و این افتخار من است؛ زیرا، هنگامی که خون یک رزمنده جهادگر به زمین می‌ریزد، این شایستگی را دارم که بالای سرش حاضر شوم و از ادامه خونریزی جلوگیری کنم و مقداری از آن خون را بر بدنم بمالم تا شاید خداوند بواسطه این خون از عذابم بکاهد.

و اما مادرم می‌خواستم یک نکته را تذکر دهم و آن این است که شما یک درجه از خواهرم (محمد از زمان کودکی فاطمه را خواهر صدا می‌زد) پایینتر هستی و آن درجه این است که خواهرم از شما زودتر لایق شهید دادن بود (زیرنویس: منظور شهید محمدشریف آرش همسر فاطمه است) و نکته اصلی این جاست که می‌خواستم بگویم: شما باید یک درجه از خواهرم بالاتر باشی و آن این است که اگر خواهرم گریه می‌کرد، شما نباید گریه کنی. دوست دارم وقتی خواستی گریه کنی، زیارت عاشورا بخوانی و به حال خودت گریه کنی که دلت می‌خواهد برای شهادت من گریه کنی.

آیا دوست نداری از حضرت زینب (س) سرمشق‌بگیری که هنگامی که دو فرزند برومندش شهید شدند، سر جنازه آنها نرفت؛ بلکه، سراغ امام زمانش امام حسین (ع) رفت و اعلام وفاداری کامل کرد.

حال دوست دارم هنگامی که زنان قم دورت جمع‌اند، به آنان بگویی
اگر فرزندم رفت در آخرین لحظات گفت که:
«فقط دست از امام بردارید که الحق نایب خاص امام زمان (عج)
است.».

و اما شما برادران و خواهران باوفایم؛ امیدوارم هرچه بیشتر به این آیه
قرآن که به خدا ایمان آورید و به والدین خود احسان کنید؛ عمل کنید. من
خودم کمی که در مورد والدین فکر می‌کنم می‌بینم الحمدلله خداوند خوب
والدینی نصیب ما کرده است. از پدر که خودش روحانی پدرش روحانی و
جدش روحانی است و از مادر که دارای تربیتی مکتبی است و آن‌هم پدرش
روحانی است.

حال خودتان کمی فکر کنید. کسانی که در چنین محیط روحانی
پرورش یابند، آیا درست است که به این والدین احسان نکنند؟ و حال نوبت
اقوام و دوستان میرسد که امیدوارم سلام مرا به کلیه اقوام برسانید سلامی را که
از درون سنگرهای گرم بسوی اقوامی که قلبشان از گرمی محبت اهل بیت (ع)
می‌تپد و از دوستانم تقاضامندم که خاطرات بدی را که از گذشته از من دارند
بخشند. باشد که خداوند رحمان گناهان آنان را ببخشد و وقتی که خداوند
گناهان شما را بخشید، از خدا بخواهید که گناهان مرا هم ببخشد و نتیجتاً
همگی از خداوند بخواهیم که گناهان دوستانمان را ببخشد. ان‌شاءالله!



این نامه را محمد در برگه‌های «اهدایی از طرف انجمن اسلامی صنف
چاپ به رزمندگان جبهه» نوشته. در پشت برگه نقاشی ساده و زیبایی کشیده

شده از تعدادی رزمنده با پرچم «لا اله الا الله - محمداً رسول الله». این رزمنده‌ها در مسیری پر پیچ و خم به سوی کربلا و از آنجا به سوی قدس می‌روند همچنان که امام (ره) فرمود:

«راه قدس از کربلا می‌گذرد.»

یک‌ماه بعد، محمد در نامه دیگری برای مادرش بیشتر به شهادت می‌پردازد:

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نام مهدی (عج) یگانه پرچم دار انقلاب اسلامی و با سلام بر تنها نایب بر حق او، امام خمینی و با عرض تبریک پیروزیهای چشم‌گیر رزمندگان اسلام...!

امیدوارم که در خط امام همچنان باقی بمانید، ان‌شاءالله! بهتر آن است که بدون هیچ مقدمه‌ای به اصل نامه بپردازم. خیلی دلم می‌خواست که این آخرین نامه‌ام باشد. اگر خدا عاشقم بشود، شدنی خواهد بود. ان‌شاءالله!

مادرم اگر دیگر نامه برایت نفرستادم، دوست ندارم که خیلی این نامه را بخوانی؛ زیرا، آخر عمر هر کسی باشکوهترین لحظات زندگی او خواهد بود. ... اگر ان‌شاءالله بهشتی شدم، بدون تو قدم در بهشت نخواهم گذاشت؛ زیرا، اگر من بهشتی شوم نصف آن زحماتی است که تو برایم کشیده‌ای و نصف دیگر آن را مرهون توفیقات الهی می‌دانم و این توفیقات را به خاطر زحماتی که پدر ارجمندم در کودکی برایم کشید و آن بردن من همراه خود به مجالس درس و عزا و حرم و فیضیه است. اماکنی که هر قومی ناخودآگاه با آنان ارتباط عمیقی دارد.

مادرم توقع دارم که در قبال شهادتم، زینب گونه عکس‌العمل داشته باشی، که در شدت درد و رنج، نماز شبش ترک نشد. (زیرنویس: به این جای نامه که رسیدم یاد حرفهای مادر شهید افتادم او همواره می‌گفت: باید به وصیت پسرش عمل کند و زینب گونه باشد.)

از معصومه شنیدم:

«مادر در مراسم ختم شهیدانش گریه نمی‌کرد و بغضش را فرو می‌برد اما دستانش می‌لرزیدند و اشکهای فرو خورده‌اش را آشکار می‌کردند.»

معصومه می‌گفت:

«پس از تدفین پیکر مطهر دو شهید، حاج‌آقا و حاج‌خانم آن‌شب را تا صبح به نماز شب و عبادت گذراندند تا روح فرزندانشان شاد باشد و از این طریق خود نیز تسلی یابند.»

«و اما تو ای پدر صابر و مقاوم! می‌دانم توصیه‌ای نمی‌توان به تو کرد؛ زیرا، خود به من گفتی: «انسانیت انسان وقتی به اثبات می‌رسد که به جبهه برود.» و شما برادرانم علی، حسن و عبدالکریم! راهیان آینده‌ راه شهدا! امیدوارم که بعد از من به جبهه آمده و جلوه‌های راستین ایثار را به نمایش بگذارید و تنها توقعی که از خواهرانم دارم این است که مبادا کاری کنند که حضرت زهرا (س) از آنها ناراحت شود.»

باری این حمله را با رمز «یاالله یاالله یاالله» شروع می‌کنیم. شاید انشاءالله خداوند متعال فرجی به سوی ما بگشاید. فرجی از عنایات نابش که به سوی بندگان نابش می‌گشاید...

و اما توصیه‌ای از یک برادر کوچک به ملتی که توصیف منزلت آن از قلم و نویسنده آن خارج است؛ اینکه: فقط دست از امام برندارید و فرامینش را کاملاً اجرا کنید. البته این جمله را من نمی‌گویم بلکه هر شهید گلگون کفن، قبل از شهادت آن‌را گفته است و امیدوارم همچنان که تا به حال بر امام پایدار بودید از این به بعد نیز به حول و قوه الهی پایدار باشید.

دلم می‌خواست ناله‌هایی که از اعماق قلبم بر می‌خیزد را درک کنید، ولی خوب می‌توانم مقدار بسیار کمی از آن‌را بر روی کاغذ بیاورم. من انسانی بودم کثیرالخطا و هرکس که با من دوستی حتی ضعیفی هم داشته باشد نمی‌تواند از من اشتباهی ندیده باشد. ای کاش می‌توانستم برای یک لحظه هم که شده دل این افراد را به دست آورم مخصوصاً تو ای مادر عزیز و برادران خوب را. این نامه را به درددلها اختصاص دادم و انشاءالله که از قول من خدمت کلیه دوستان و فامیل سلام برسانید و از آنان حلالیت بطلبید. باشد که خدا آنان را حلال کند. انشاءالله!

حال بگذارید با تنها خانواده شهیدمان کمی مکاتبه کنم. البته دوست داشتم مکالمه می‌کردم ولی ناچاراً مجبوریم که مکاتبه کنیم. خواهر خوب و مقاوم سلام مرا از فرسنگها دور از قم و فرسنگی به کربلا بپذیر. باشد که آقا امام حسین (ع) سلام تو را بپذیرد.

امیدوارم همان‌گونه که در برابر شهادت محمدآقا (شهید محمدشریف آرش) صابر بودی در قبال شهادت من صد درجه صابرتر باشی. اگر ان‌شاءالله شهید شوم سلام تو و فرزندان را به محمدآقا می‌رسانم و توقع دارم که کاری نکنی و نخواهی کرد که روح محمدآقا آزرده شود. ان‌شاءالله! ان‌شاءالله شهادتم باعث تحولی در اعماق وجودتان باشد، تحولی که در جهت سیر الی‌الله باشد. البته شهادت همیشه جوشاننده عروق مسلمانان بوده و ان‌شاءالله در شما بیشتر خواهد بود.

شایعه‌ها را گوش نکنید و هر چه از سپاه در خانه آمدند و گفتند همان را باور کنید. شهادت هم وقتی اتفاق خواهد افتاد که مهدی (عج) بالای سرم خواهد بود و این مطلب مثل نورانی بودن خورشید برایم روشن است... اگر من لایق زیارت کربلا نبودم شما از طرف من، وقتی به کربلا رفتید زیارت کنید... پدر! مادر! برادران! خواهران! اقوام و رفقا! مرا حلال کنید. باشد ان‌شاءالله خداوند شما را حلال کند. خیلی چیزها دلم می‌خواهد برایتان بنویسم ولی در وصیت‌نامه خواهم نوشت که امیدوارم کاملاً بدان عمل شود. دیگر موقع خداحافظی است.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی...

۱۳۶۲/۶/۲۰ محمد شاهینی

حال و هوای جبهه بر محمد هم مانند بسیاری دیگر از بسیجیان داوطلب، تاثیری عمیق گذاشته بود و او را آماده شهادت می‌کرد. محمد مهر همان سال نامه‌ای هم برای دوستش سیدمجتبی طبایی نوشت. (سیدمجتبی

طبایی قبل از محمد به شهادت رسید) این نامه به سفارش دفتر تبلیغات جبهه و جنگ سپاه چاپ شده که علاوه بر نقاشیهای حماسی یک سخن از حضرت امام (ره)، یک حدیث از رسول اعظم (ص) و یک شعار جنگ جنگ تا پیروزی بر روی آن دیده می‌شود.

به این شکل نگارنده و خواننده نامه با حدیثی تازه هم آشنا می‌شوند. متن حدیث این است:

«هر کس نامه یک تن سرباز را به خانواده‌اش برساند همچنان باشد که بنده‌ای را آزاد کرده است و در ثواب نبرد با آن سرباز شریک خواهد بود.»

و کلام حضرت امام (ره) با خطی ریزتر:

«ما بنایمان بر این است که اول عراق باید از شر این مفسدین و از شر این غاصبین فارغ شود و بعد از آن، ان شاء الله قدس.»

این نامه را محمد زمانی که در گروهان سه از گردان سیدالشهدای لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) خدمت می‌کرد، برای سید مجتبی فرستاد. سیدمجتبی از دوستان نزدیک محمد بود آنها شبهای زیادی را با هم به جمکران و مراسم دعا و زیارت می‌رفتند و در نامه‌هایش به دفعات این موضوع را یادآوری کرده‌اند و چه خوش دعایی در آن زیارت به زمزمه می‌خواند که در حق هر دو مستجاب شد.

«عید غدیر سعید.»

بسمه تعالی

سلام علیکم و رحمت‌الله!

به نام خداوند عزوجل. به نام او که جهان از اوست. به نام او که عمرم از اوست. به نام او که هدفم اوست. و خلاصه به نام او که به او ملحق خواهم شد؛ چنانچه، او عاشقم شود.

و با درود بر مهدی (عج) واسطه بین من و خدای من. واسطه‌ای که هر رزمنده، دلش پیش اوست. امام زمانی که خود گفته:

«کاری کنید که من به دیدن شما آیم نه شما به دیدن من.».

ای امام عزیز! ما کردیم ولی نشد. اما امید خود را از دست نداده‌ایم. و با سلام خدمت رهبر عزیزی که در رکاب امام زمان شمشیر خواهد زد انشاءالله! سیدمجتبای عزیز! به امید آن روز که گذشته‌ها را فراموش کرده باشی، تمنا می‌کنم هرگاه به حرم مطهر می‌روی یک مقدار بیشتر به فکر من و برادران رزمنده باشی. هرگاه به مسجد جمکران و یا نماز جمعه می‌روی ما را از دعا‌های خیرت فراموش نکن! از قول من خدمت رفقا سلام برسان و اگر دیگر برایت نامه ننوشتم، بخاطر موقعیت منطقه می‌باشد و امیدوارم تو از دادن نامه کوتاهی نکنی.

... مجتبی طبایی اگر وقت کردی سری هم خانه ما بزن و سلامم را به آنان برسان و سلامتی‌ام را به آنان اطمینان بده! به منزلمان بگو دیشب خواب محمدآقا را دیدم که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و همچنین دو تا بوس نیز خوردم.^۱ و چنین برداشت کردم که او خبر رفتن مرا داده است انشاءالله!

۱- در گویش شهر قم، بوسیدن را بوس خوردن می‌گویند.

درمقابل، سیدمجتبی نیز در سوم اردیبهشت سال شصت و سه، برای محمد می‌نویسد:

خوشا آنان که با عزت ز گیتی
بساط خویش برچیدند و رفتند
خوشا آنان که براین عرصه خاک
چو خورشیدی درخشیدند و رفتند

نام‌آوران تا نعره‌های خون کشیدند
خورشید را از قلب شب بیرون کشیدند
با ما چرا اسرار بیداری نگفتند؟
بیدارمان کردند و خود در خاک خفتند

محمد طبق آنچه خود در یادداشت‌هایش آورده، یک دوره خودسازی را در پیش گرفت تا از این طریق بتواند به خداشناسی و آرزویش یعنی شهادت برسد. او نامه‌هایش را همواره به سنت امامان معصوم (ع) با حمد خداوند آغاز می‌کرد و پس از آن از امام زمان (عج) یاری طلبیده درباره امام خمینی (ره) سخن می‌گوید.

نامه‌های محمد سرشار از شور و اشتیاق جبهه‌اند. او جا به جا خواهرها و برادرهایش را نصیحت و از پدر و مادر تشکر می‌کند. در یادداشت‌هایی که برای دوستانش می‌فرستد هم، طبق روال نیک رایج بین رزمندگان هر آنچه خود

آموخته را در قالب نصیحت و اندرز به دوستانش منتقل می‌کند و از آنان التماس دعا دارد.

همچنین محمد در انتهای هر نامه درخواست می‌کند، جواب را پشت همان برگه بفرستند. به این ترتیب، هم در مصرف کاغذ صرفه‌جویی شده و هم تعداد بیشتری از دست‌نوشته‌های او برای خانواده‌اش مانده است. زمانی که محمد به جبهه می‌رفت، عطیه دختر بچه دو - سه ساله‌ای بود که با شیرین زبانیهایش خود را در دل همه جا می‌کرد. محمد به عطیه علاقه خاصی داشت و او را آبجی صدا می‌زد. در یکی از نامه‌هایش به تاریخ پنج تیر شصت و سه نوشته است:

«...علی‌جان! حسن‌آقا! عبدالکریم خوب! عطیه نازنینم! شما چقدر پیش چشم من دوست داشتنی بودید ولی باید بدانید یک چیز دیگر پیش بنده دوست داشتنیتر از شما است و آن اسلام است...»

در زمان جنگ تحمیلی، شهر قم هم از جمله مکانهایی بود که توسط هواپیماهای مهاجم بمباران می‌شد. اکثر اوقات بمباران در شب انجام می‌گرفت تا هدف قرار دادن هواپیما مشکلتر باشد. وقتی صدای آژیر بلند می‌شد و گوینده رادیو از همه می‌خواست به پناهگاهها بروند، غوغایی به پا بود. برقها به سرعت خاموش می‌شد. مادران، بچه‌های کوچک را بغل زده به طرف زیرزمین یا پناهگاه می‌دویدند. هرکس می‌خواست خود را به موقع به جای امن برساند؛ و در این لحظات بود که همه به فکر هم می‌افتادند و سراغ یکدیگر را

می‌گرفتند تا کسی جا نماند. بعد از اعلان وضعیت عادی هم تلفنها و خبرگیری از حال دوستان و اقوام شروع می‌شد.

عطیه آن شبهای ترس و تاریکی قم را به خاطر می‌آورد. زمانی که همه نفس را در سینه حبس می‌کردند و چشمشان به چراغهای ریزی بود که در آسمان حرکت می‌کرد و منتظر بودند ببینند امشب کدام خانه بر سر ساکنانش فرو می‌ریزد و چند کودک یتیم می‌شوند؟

عطیه می‌گوید: از شبهای بمباران می‌ترسید و هیچ چیز به جز آغوش داداش محمد نمی‌توانست آرامش کند. وقتی آژیر به صدا در می‌آمد عطیه از ترس گریه می‌کرد. محمد اگر در خانه بود او را بغل می‌گرفت و در گوشش دعا و قرآن می‌خواند.

عطیه می‌گوید: هنوز هم گاه صدای برادر شهیدش را می‌شنود و در لحظات ترس و تنهایی با صدای او تسلی می‌یابد.

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

سلام عليكم و رحمت الله و بركاته!

خدمت پدر بزرگووارم. امیدوارم حالت خوب باشد و کلیه ناصرین در جبهه را فراموش نکرده باشی. در اینجا عرق شرم بر پیشانی ام سُر می‌خورد و لبهای خشکم نوید آب کوثر می‌دهد. لبهایی که زمانی از آن نغمه‌های شیطانی بر می‌خاست و باعث رنجش وجود شریف شما می‌شد.

در اینجا مناسبت دارد، مقداری هم از منطقه خودمان بنویسم:

ما حدود بیست نفر هستیم که در اصطلاح نظامی یک دسته را تشکیل می‌دهیم و در یک چادر زندگی می‌کنیم... الان ساعت حدود یازده شب را نشان می‌دهد و عده‌ای از برادران آرمیده‌اند. اینان شبها چهار ساعت خواب دارند و در ساعت حدود سه وقت نماز شب است. شب، هنگامی که چادر از سر و صدا می‌افتد و در ساعت یازده وقت خواب اعلام می‌گردد، برادران به همدیگر می‌سپارند که نماز شب بیدارشان سازند. این یک عمل مستحبی است. برای نماز صبح همه از خواب برمی‌خیزند و جماعت صبح شلوغ‌ترین جماعتهاست. لبخندهای برادرانه حاکی از نهایت اخلاص و دوستی است. در اینجا آغاز صحبت بدون سلام، نشان بی‌ایمانی است، در حالی که سلام یک امر مستحبی است.

حال کمی هم از یک روزمان بگویم. عده‌ای برای نماز شب بر می‌خیزند و بلندگو پانزده دقیقه به اذان، قرآن می‌گذارد تا بقیه برای اجر آخری نماز شب بیدار شوند. (بر طبق روایات هر چه زمان نماز شب به اذان صبح نزدیکتر باشد بهتر است).

اردوگاه با نماز صبح در شور و هیجان رزمندگان غوطه‌ور می‌گردد تا ساعت بیست و سه یعنی یازده شب. نماز صبح به امامت حاج‌آقای است که ایشان اخوی شهید هم می‌باشند. ابتدا بعد از اذان، نماز صبح، سپس زیارت عاشورا با آن شور و حالی که مخصوص جبهه می‌باشد، خوانده می‌شود.

در ساعت... کلیه نیروها به خط شده و آماده صبحگاه می‌گردند و این در حالی است که هنوز خورشید طلوع نکرده است.

مراسم صبحگاه با تلاوت قرآن مجید آغاز شده، سپس نیروها (رزمندگان) سرود صبحگاهی (ما مسلح به الله اکبریم) را می‌خوانند و آن‌گاه نیایش برگزار می‌گردد. فردی پشت بلندگو دعا می‌کند و برادران آمین می‌گویند.

بعد از اتمام این مراسم برادران جهت بدن‌سازی متفرق می‌شوند و هر گروه کوهپیمایی مخصوص دارند. در ساعت هفت به چادر برمی‌گردیم و صبحانه خورده و دو ساعتی به کلاس آموزش نظامی می‌رویم.

از ساعت ده و نیم تا یازده و نیم به جلسه حفظ قرآن با جمعی از برادران که حدوداً ده نفر می‌شویم رفته و آیاتی را که قبلاً حفظ کرده‌ایم بازگو می‌کنیم. این جلسه یک ناظم دارد که در اصل کاتب می‌باشد. وقت جلسه را تنظیم می‌کند و طبق نظر مسئول جلسه برای برادران رتبه ثبت می‌کند.

از ساعت یازده و نیم تا دوازده و نیم که اذان ظهر است خواب قیلوله برقرار است و آن‌هم در شکاف کوه که از خنکی نسبی برخوردار می‌باشد. هوا در اینجا آن قدر گرم است که به قول یکی از برادران روزی شانزده لیوان آب می‌خوریم...»

«بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين.

به نام آن کسی که عاشقم شد و مرا به سوی خود دعوت کرد. دعوتی که میوه مهمانی آن شهادت در راه خداست. پدرم امیدوارم در کارهایت موفق باشی و در این ماه مبارک کارهایی را که موجب رضای خداست انجام داده باشی و فکر و دعاگویی رزمندگان از یادت نرفته باشد.

ما در جنوب هستیم، جنوبی گرم و تفتیده ولی عشق به خدا و شهادت است که این گرمای طاقت‌فرسا را از یاد رزمندگان می‌برد و تنها خدا مد نظر آنانست.

پدر عزیزم! هنگامی که به فکر خطور کرد که فرزندان در جبهه می‌باشد به یاد آر آن زمانی را که قاسم ابن الحسن (ع) در جبهه بود و با لب تشنه شهید شد. او در کربلای عراق و من در کربلای ایران. امیدوارم از کلیه خطاهای من به خاطر اسلام بگذری! دوشنبه شانزدهم رمضان.»

«اهواز - لشکر علی ابن ابیطالب (ع) - گردان موسی ابن جعفر (ع) - گروهان شهید گنج‌خانلو - برادران اعزامی از قم - شاهینی. نامه‌ای برای همشیره (معصومه)

سلام علیکم! با عرض سلام خدمت آقا امام زمان (عج) که تمام رزمندگان عاشق دیدار او هستند و با درود بر امام خمینی که جمیع امت پیرو او هستند و نیز سلام خدمت شما! امیدوارم زیاد به دنیا علاقه نبسته باشی و نمازت را گرامی میداری... از من راضی و خشنود باشی و به گذشته بدم نگاه نکنی. شاید تصویری درست از جبهه نداشته باشی پس بگذار بگویم:

در هنگامی که ترکشی از خمپاره به بدنت اصابت می‌کند و بر روی زمین می‌افتی، از خدا می‌خواهی که هیچ‌کس در اطرافت نباشد. آنگاه به گوشه‌ای دور از دید رزمندگان می‌خیزی و جراححت را می‌بندی. آنگاه می‌گویی: آقا بیا! الوعد وفا. بیا که خودت گفתי می‌آیم بیا و جراحتم را ببند. آنگاه خواهی دید... و آنگاه کسی را خواهی دید که همه کس او را نمی‌بینند.

البته کسانی مثل من او را نخواهند دید و حیاناً اگر هم ببینند دیگر به کسی هم نخواهند گفت که ما دیدیم. باید بدانی دیدن مهم نیست؛ بلکه، مهم درک کردن آقاست. ضمناً دیدن اولین مرحله برای درک کردن است...»

هر سه نامه‌ای که خلاصه‌ای از آنها ذکر شد بدون تاریخ و امضا هستند؛ اما به نظر می‌آید، محمد آنها را فرستاده (نوشتن بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین که عادت محمد است، نشانی و دستخط) و مربوط به ماههای آخر حضورش در منطقه می‌باشد.

یکی از دفعاتی که محمد به مرخصی آمد در ماه مبارک رمضان بود و پس از آن همراه محمدجواد پاینده به منطقه برگشتند. وقتی از محدوده شهر به طور کامل خارج نشده بودند، یکی از مسافریین گفت: می‌توانند روزه‌شان را بشکنند. محمد و محمدجواد هم این کار را کردند؛ اما بعد به فکر افتادند: نکند آن فرد اشتباه گفته باشد! به همین دلیل تصمیم گرفتند در برگشت شصت روز روزه (سی و یک روز متصل و بیست و نه روز منفصل) را به جا بیاورند، و همین کار را هم کردند.

آن زمان کمتر خانه‌ای در قم تلفن داشت و آن دو قرار گذاشتند یک شب در میان مقابل منزل هم می‌رفتند و یکدیگر را برای سحر بیدار می‌کردند. با اتمام شصت و یک روزی که به جای آن یک روز، روزه گرفتند، معصومه به محمد گفت: مبارک باشد بالاخره عید فطر رسید؟ محمد راضی بود و جواب داد: بهتر است قرض روزه‌ام را در این دنیا بدهم تا آن دنیا.

سال شصت و سه، محمد نامش را به ایلیا تغییر داد و نامه‌هایش را هم به همین اسم امضا می‌کرد. و در جبهه خود را ایلیا معرفی می‌نمود. این زمان دورانی بود که محمد در خود تحولی را حس می‌کرد:

«به این ترتیب تاریخ ورق خورد و بر تجربیات تلخ ولی جالب بنده افزوده شد. این دوره را می‌توان جالبترین دوره همراه با تغییر و تحولی اساسی در درون و بروم دانست. دوره‌ای که در آن توانستم چگونه آدم شدن و آدم بودن را بیاموزم و به دیگران نیز بیاموزم. پروردگارا، توفیق ده تا یک‌بار دیگر در راهت خالصانه بجنگیم و شهید شویم. آمین! به امید آن‌روز ان‌شاءالله! دوشنبه ۱۳۶۳/۹/۱۲ و ۹ ربیع الاول ۱۴۰۵ ایلیا»

سال شصت و چهار، ایلیا بر اثر انفجار مین مجروح شد و پاشنه پایش به شدت آسیب دید. وقتی او را به بیمارستان گلپایگانی در قم منتقل کردند، با هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش تماس نگرفت. ایلیا در میان جانبازان و مجروحین دیگر از بابت جراحی که در نظر خودش خیلی ناچیز بود، احساس خجالت می‌کرد. دو سه روزی از بستری شدنش می‌گذشت که خانواده از طریق دیگران باخبر شده به بیمارستان رفتند.

معصومه وقتی دید کنار هر تخت چند نفر برای عیادت ایستاده‌اند و ظاهراً فقط برادر او ملاقاتی نداشته گریه افتاد و از محمد گله کرد؛ اما محمد گفت که: زخمش ناچیز است. حال آنکه پاشنه پایش به طور کامل رفته بود.

محمد مرخص که شد او را به خانه بردند، در حالی که از شدت درد شبها نمی‌توانست بخوابد. اما با این‌حال اجازه نمی‌داد کسی در کارهای

شخصی کمکش کند. آن زمان علیرضا هم رفته بود شاهرود و چند ماهی از شروع کارش در مغازه می گذشت. علیرضا معمولاً بیشتر کارهای مغازه حتی نصب مهتابی و لوله کشی را خودش انجام می داد و در کارهای فنی ذوق و شوق زیادی داشت.

کمی بعد از شروع کار علیرضا تصمیم گرفت درسش را ادامه دهد به همین خاطر در دبیرستان دکترشریعتی نام نویسی کرد و مدتی بعد هم با درآمدش یک دوچرخه پلکان خرید و علاوه بر آن شبها به گشت شبانه بسیج می رفت. کم کم حس کرد از دنیا خسته شده و دنبال تجربه ای تازه می گردد. همان دوران در قسمت توضیحات دفترچه حساب و کتابش می نویسد:

«چهار شنبه ۱۳۶۴/۱۱/۹: بی حوصله ام. کمی کار می کنم. کمی می نشینم پای بخاری. کمی غذا می خورم و کمی کتاب می خوانم. روزها هم عین برق می گذرد.»

آخرین یادداشتهای علیرضا مربوط به هفده بهمن شصت و چهار می شود. مدتی بعد هم در دوره های آموزشی بسیج شرکت کرد و در واقع یادداشتهای بعدی او مربوط به دوران آموزش در پادگان شهید کلاهدوز می شود. در این دفترچه مطالب جالبی نوشته شده از علم انفجار، تاکتیک اسلحه شناسی و ش م ر (شیمیایی، میکروبی، رادیواکتیوی):

«اولین کاری که دشمن برای تحمیل فرهنگ خود به ما می‌کند چیست؟
رواج دادن فحشا و منکرات و مُدپرستی.

اصول پاسداری: پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

«یک ساعت نگهبانی در راه خدا از هفتاد سال عبادت خدا بهتر است.».

تعریف پاسدار:

«پاسدار به فرد مسلمی گفته می‌شود که از طرف یگان خود برای حفظ
و حراست از یک مکان به آنجا فرستاده می‌شود. مثل سپاه پاسداران، بسیج،
ارتش، کمیته و... پاسدار دارای دو وظیفه می‌باشد: ۱- وظیفه عمومی ۲-
وظیفه خصوصی.».

... عوامل اعصاب:

عواملی هستند که سلسله عصبی بدن را مختل می‌نمایند که عبارتند از:

۱-۲ GA - ۳ GB - GD.

علائم فرد بیمار:

۱- سردرد، تهوع و تار شدن چشم

۲- جمع شدن مردمک چشم و نقطه‌ای درآمدن آن

۳- عرق بیش از اندازه

۴- انقباض عضلانی

۵- تشنج و...

عوامل تاولزا: عواملی هستند که باعث زدن تاولهای بزرگ روی پوست

بدن انسان می‌شوند که عبارتند از:

۱- خردلها HD- HT- HN

۲- ارسینکها

۳- گازهای گزنده.

علایم فرد بیمار: سردرد بعد از سی دقیقه شروع می شود و در چشم اثر می گذارد و نقاط سفید رنگی در پوست پیدا می شود، بعد از شش الی بیست ساعت رنگ نقاط سفید به قرمز تبدیل می شود و بعد تاوهای ریزی می زند و بعد از یک هفته به تاوهای بزرگ تبدیل می شود.»

با پایان دوران آموزشی، علیرضا هم راهی جبهه شد و پنج ماهی را در جبهه گذراند. پس از آن به شاهرود و سر کارش برگشت؛ اما دیگر دل و دماغ کار نداشت و روحش جای دیگری اوج می گرفت.

(۹)

با آنکه محمد تازه به مرخصی آمده بود، اما می‌خواست خیلی زود برگردد منطقه. اما پدر این بار حس می‌کرد دوست دارد حضور و بودن پسر ارشدش را کمی بیشتر تجربه کند. او خود مشوق محمد و علیرضا برای جبهه رفتن بود و زمانی که گوینده تلویزیون با صدای کوبنده، این جمله سید الشهدا (ع) را تکرار می‌کرد: «هل من ناصر ینصرنی».

پدر رو به آن دو کرده، می‌گفت:

- امام حسین (ع) یکبار دیگه ما رو به یاری طلبیده. کدومتون لیبک می‌گین؟

اما این دفعه، انگار پدر می‌خواست به محمد بگوید: کمی بیشتر بماند تا جراحی پایش کاملاً خوب شود. اما در مقابل محمد که معتقد بود باید از کوچکی زخمش خجالت بکشد، سکوت می‌کرد.

روز آخر مرخصی، وقتی پدر و پسر همراه و کنار هم از مسجد بر می‌گشتند، حاج‌آقا بالاخره لب به سخن باز کرد و گفت:

- این بار بیشتر بمون! بگذار ما هم حس کنیم پسر بزرگ داریم.

محمد اما در جواب پدر چند لحظه‌ای مؤدبانه مکث کرد. سپس سرش را بالا برده نگاهش را به نقطه‌ای در اعماق آسمان دوخت و گفت:

- باید برم! منتظر من هستند.

زمانی که رژیم بعث عراق به تحریک امریکا تهاجمش علیه ایران اسلامی را آغاز کرد، محمد در دبیرستان درس می‌خواند و اشتیاق فراوانی به جبهه رفتن داشت؛ اما سنش کم بود، به همین خاطر در دوره‌های آموزش امدادگری شرکت کرد تا از این طریق بتواند اعزام منطقه شود.

اولین نوبت که محمد می‌خواست داوطلب اعزام شود، حاج‌آقا برای تبلیغ به شهرهای دیگر رفته بود و او باید منتظر می‌ماند تا پدر به خانه همسایه تلفن بزند. اما محمد نگران بود تا زمان اعزام نیروها، پدر تماس نگیرد. به همین خاطر از مادر خواست برگه رضایتنامه را امضا کند. مادر هم پذیرفت و همراه او به مسجد جوادیه رفت.

امام جماعت مسجد، حاج‌آقای جوادی که در همسایگی منزل شاهینیها زندگی می‌کرد، موافقت کرد حاج‌خانم شاهینی به جای پدر محمد رضایتنامه را امضا کند. آن‌روز وقتی محمد برگه رضایتنامه امضا شده را به آقای جوادی تحویل داد، از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید.

همراه مادر به خانه برگشت و به محض ورود به حیاط، دست مادر را بوسید و از او تشکر کرد. مادر هم خندید و گفت:

- برو خونه خواهرت ببین مرخصی محمدآقا کی تمام می‌شه.

محمدآقا تازه از منطقه برگشته بود تا خانواده را ببیند. به همین خاطر مادرش هم آمده بود قم. آن‌زمان محمدشریف خانه‌ای در نزدیکی خانه پدر خانمش خریده بود و مادرش را دعوت کرد تا در منزل جدید مهمانشان باشد. وقتی داشتند وسایل خانه را می‌آوردند، علیرضا از دیوار خانه خودشان به خانه خواهرش سیم‌کشی کرد و یک جفت گوشی در هر خانه گذاشت تا در

نمود محمدشریف، اگر کاری برای فاطمه پیش بیاید بتواند از طریق گوشی آیفون با مادر در ارتباط باشد.

محمد موضوع موافقت مادر با جبهه رفتنش را به محمدآقا گفت و فردای آن روز هر دو، صبح خیلی زود از خانواده خداحافظی کردند و راه افتادند. محمدشریف در مدت مرخصی هرکس دید، حلالیت طلبید. با رفتن آنها، نجمه بی‌تابی می‌کرد، می‌گفت: به دلش آمده این‌بار پسرش بر نمی‌گردد.

شهربانو می‌خواست به او حرفهای امیدوارکننده بزند و می‌گفت:

- بچه‌های ما از بچه‌های ائمه که عزیزتر نیستند.

با این حال نجمه آرام نمی‌شد، تا اینکه شهربانو او را راضی کرد مقابل ساختمان سپاه برود و فرزندانشان را قبل از حرکت ببینند. آسمان هنوز کاملاً روشن نشده بود که از خانه بیرون زدند. تا محل جمع شدن نیروها، راه زیادی نبود. وقتی شهربانو ونجمه به سپاه رسیدند هیچ‌کس نیامده و در هنوز باز نشده؛ فقط محمد و محمدشریف کنار دیوار، منتظر ایستاده‌اند.



محمد هربار می‌خواست به جبهه برود، حسن را روی ترک‌بند دوچرخه‌ای که با روزنامه‌فروشی خریده بود، می‌نشاند و با هم تا راه آهن می‌رفتند. بین راه محمد او را نصیحت می‌کرد که باید مواظب مادر و بچه‌ها باشد و خوب درس بخواند و به برنامه‌ریزی‌اش عمل کند. محمد پایین برگه

برنامه درسی حسن نوشته بود که: این برنامه تحت هیچ شرایطی؛ مگر خدا نکرده مرگ پدر و مادر، نباید نقض شود.

حسن می دانست وقتی محمد به خانه برگردد، درباره تک تک کارهایی که به او سفارش کرده، می پرسد و درس و مدرسه بیشتر از هر چیز برایش مهم است. به میدان راه آهن قم که می رسیدند محمد پیاده می شد، فرمان دوچرخه را دست حسن می داد، آرام به پشتش می زد و می گفت:

- زود برگرد خانه! یادت نره چی گفتم! دوچرخه رو هم قفل کن!
سپس می رفت داخل سالن.

محمد دوستان زیادی داشت که از طریق آنها عازم منطقه می شد. حسن چندبار دیده بود برادرش به جای نشان دادن معرفی نامه یا برگه مرخصی، اسم و فامیلش را به دزبانها می گوید و اجازه عبور می گیرد.
هنگام بازگشت به قم هم معمولاً بی خبر می آمد. اما یکی از دفعاتی که حسن برای استقبال رفته بود، دید با متوقف شدن قطار و باز شدن در واگنها، یکی از بچه های سپاه بلند گفت:
«محمد شاهینی آمد.»

و بقیه ریختند و او را روی دست بلند کردند.

محمد هیچ وقت راجع به این دوستان و یا کارهایی که انجام می داد چیزی نمی گفت. حسن در همان عالم کودکی این تصاویر را به ذهن می سپرد و دلش می خواست گاهی از کارهای برادری که بیشتر حکم الگو و معلم را برایش دارد سر درآورد. محمد اما خیلی تودار بود و کمتر از موضوعی به جز درس و تکالیف دینی با حسن یا خواهر و برادرهای کوچکتر حرف می زد.

محمد، همیشه حسن را برای کارهای خوب تشویق می‌کرد. یک‌بار حسن گفت: می‌خواهد برای شب احیا به مدرسه فیضیه برود. محمد خودش او را با دوچرخه‌ای که حسن خیلی دوستش داشت، برد مدرسه و سر راه برایش خوراکی خرید.

حسن معمولاً تابستانها همراه بقیه به شاهرود می‌آمد، اما محمد در قم می‌ماند و گهگاه به آنها سر می‌زد.

یک‌بار پیش از آمدن، تلفنی از حسن خواست جوانهایی که در شهرها با آنها آشنا شده را جمع کند تا با هم به پیکنیک بروند. حسن بچه محلها را در مغازه علی‌رضا جمع کرد. مرسوم این بود که وقتی چند نفر می‌خواستند گردش بروند با هم پول می‌گذاشتند و غذا می‌خریدند. مثلاً ممکن بود یک گوسفند زنده بگیرند و خودشان ذبح و کباب کنند. اما محمد وقتی آمد و قرارها را تنظیم کردند، مسؤلیت غذا را به عهده گرفت و شد رهبر گروه.

آن روز همه باهم رفتند بلوار شاهرود و محمد با پوره سیب‌زمینی ازشان پذیرایی کرد. حسن می‌گوید: بچه‌ها نمی‌دانستند غذا بخورند یا انگشتایشان را. محمد پیشنهاد داد مسابقه دو و کشتی هم بگذارند و به برنده یک نوشابه جایزه می‌داد. ظهر نماز جماعت خواندند، عصر کوهنوردی کردند. آن روز به گفته هم محله‌ایها، بهترین پیکنیک زندگی‌شان بود.

(۱۰)

سال شصت و چهار، محمد دبیرستان را تمام کرد و قصد داشت برای کنکور آماده شود. پدر با دانشگاه رفتن او مخالف بود و ترجیح می‌داد پسر بزرگش مطابق سنت خانواده، لباس روحانیت بپوشد. او هم برای جلب رضایت پدر به حوزه علمیه قم رفت؛ اما در کنار آن شبها به طور پنهانی درس می‌خواند.

محمد بعد از آنکه همه می‌خواستند به دالان باریک جلو در خانه که حکم راهرو داشت، می‌رفت. سقف را با پارچه‌ای می‌پوشاند تا نور مزاحم همسایه‌ها نشود، پس از آن چراغ مطالعه‌اش را روشن می‌کرد و سر چراغ را کاملاً نزدیک صفحات کتاب یا دفترش می‌گرفت تا نور پخش نشود و به این شکل تا اذان صبح درس می‌خواند. توانست در رشته مهندسی معدن دانشگاه صنعتی اصفهان قبول شود.

با اعلام نتایج، محمد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. حالا دیگری توانست الگوی مناسبی برای برادرانش باشد و آنها را به درس خواندن تشویق کند. زمانی که جبهه می‌رفت از برگه‌های کوچکی که روی هر یک، حدیثی نوشته شده بود و برای مطالعه در اختیار رزمندگان گذاشته می‌شد، دفترچه کوچکی درست کرد و خاطرات و یادداشتهایش را پشت همین برگه‌های باریک با خط ریز می‌نوشت. هنگام اعلان نتیجه کنکور، محمد همان‌طور که دوست داشت، در منطقه بود و در این باره در دفترچه‌اش نوشت:

«در تاریخ ۱۳۶۵/۶/۱۷ برای پنجمین بار راهی جبهه‌های بصیرت علیه جهل گشتم. صبح جمعه... وارد مقر شهید زین‌الدین شدم، تا شب سراغ برادران می‌رفتم که شب ملتفت گشتم که در دانشگاه قبول شده‌ام. و بدین‌گونه آن استخاره محقق گشت. زیرا یکسالی بود که جبهه نیامده بودم و برادران می‌گفتند که کافر شده‌ای. با خدای خود مشورت کردم این آیه آمد (...ان الله بصیر بالعباد...) و این آیه می‌فهماند که همکاری در سنگر انجمن اسلامی دبیرستان جهت سازندگی افراد، کمتر از خدمت در جبهه نور علیه ظلمت نیست. در ثانی به مقصود خود نیز رسیدم؛ به این منظور که در جلسه امتحان کنکور قصد کرده بودم جواب کنکور را در جبهه بگیرم که همین‌طور هم شد.»

صبح روز بعد کار سازماندهی نیروها انجام گرفت و محمد بعنوان کمک تیربارچی دسته شهید احمد جعفری از گروهان شهید جواد فخاری از گردان حضرت معصومه (س) انتخاب شد. در این چهار سالی که در جبهه

رفت و آمد داشت، تجربه‌های زیادی را کسب کرده بود و حال می‌توانست واحد بهداری را ترک کند.

پس از پایان سازماندهی، محمد شش روز مرخصی گرفت و همراه دوستش رفت اصفهان تا کارهای ثبت نام را انجام دهد و پس از آن به قم برود ساعت حدود سه صبح بود که در ایستگاه راه آهن قم از قطار پیاده شد.

خیابانها خلوت بود و هنوز جمعیتی که برای نماز صبح به حرم مطهر می‌رفتند، از خانه‌ها خارج نشده بودند. به کوچه که رسید متوجه چند سگ ولگرد شد که تعقیبش می‌کنند. سرعتش را بیشتر کرد؛ اما سگها همچنان می‌آمدند. ناچار با تمام خستگی شروع به دویدن کرد.

حاج خانم شاهینی با شنیدن صدای پارس سگها بیدار شد. انگار به دلش آمده بود، محمد می‌آید. بنابراین پشت پنجره رفت و در تاریکی کوچه دنبال محمد گشت. از طرف دیگر محمد که قصد نداشت تا قبل از اذان در بزند و کسی را بیدار کند، با رسیدن به خانه، میله‌های پنجره را گرفت و از آن بالا رفت. مادر صدا زد:

- محمد تویی؟

- آره! نمی‌خواستم بیدارتون کنم.

مادر از شنیدن خبر قبولی پسرش در دانشگاه اصفهان، خیلی خوشحال شد؛ چون شاهد تلاش او برای این هدف بود و چون از علاقه محمد به خریدن موتور سیکلت آگاهی داشت، تصمیم گرفت با پس‌اندازش برای او یک موتور بخرد.

محمد در یادداشتی دربارهٔ احساسی که نسبت به قبولی‌اش دارد می‌نویسد:

«شاید آیندگان دوست داشته باشند بدانند احساس یک دانش‌آموز از دانشجو شدن چیست؟ بنده قبل از کنکور قبولی‌ام را از خداوند خواستم و حال متقی شدن را. دوست ندارم همانند بعضی غرور مرا از خط اسلام جدا سازد. گفتن تبریک برادران از روزهای نخست قبولی لبخندی مسرت‌بخش را بر لبان غنچه می‌سازد. ولی احساس مسئولیت بعد از لیسانس دوشهای انسان را از این بار به جا مانده از شهیدان، خم‌آلوده‌تر می‌کند. ای شما دانشجو شده، بدان ما نه فقط دانشگاه را با جبهه به پیش می‌بریم، بلکه جبهه را نیز با دانشگاه تا حد فوق لیسانس پیش بردیم.»

وقتی محمد کارهای ثبت نام را انجام داد و به قم برگشت، مادر به او گفت:

- بهتره تا پایان ترم بیشتر فکر درسهات باشی و جبهه نری.

اما محمد گفت:

- یک‌بار دیگه باید برگردم و تا پیش از شروع کلاسها در منطقه باشم.

با دیدن ناراحتی مادرش به او گفت:

- می‌خوام برم مشهد.

و با این اسم از همه خداحافظی کرد. قبل از رفتن موضوع را به

معصومه گفت. معصومه از او پرسید:

- چرا حقیقت رو به مادر نگفتی؟

و محمد جواب داد:

- مشهد یعنی محل شهادت، من می‌خوام به محل شهادتم برم.

کمی بعد از رفتن محمد، علیرضا یکبار دیگر عازم جبهه شد. او قبل از اعزام، به قم رفت تا خانواده را ببیند. یکی دو شب در قم ماند. روز اعزام، یک روز سرد زمستانی بود. مادر از شب قبل کمی شلغم بار گذاشته بود و جلو در وقتی علیرضا را از زیر قرآن رد می‌کرد، یک شلغم برداشت و در دهان او گذاشت.

مادر آنروز انگار نمی‌خواست از علیرضا چشم بردارد. لحظه‌ای به قد و بالای پسرش با آن شانه‌های پهن و بازوهای ورزیده نگاه کرد و در دل گفت:

- این پسر چقدر زود مرد شد!

علیرضا شلغم را خورد و با لبخند به مادر گفت:

- این آخرین غذایی است که از دست شما می‌خورم.

و صدایش در گوش مادر تکرار شد. این حرفها از علیرضا که معمولاً رفتارهایش چندان جدی نبود کمی عجیب به نظر می‌رسید. با رفتن علیرضا انگار دل مادر هم کنده شد و همراه او رفت؛ مثل همان صبحی که محمدشریف آخرین بار به جبهه رفت.

محمد بیست و هفت مهر ماه به جبهه برگشت و خیلی زود دوباره با نظم گردان هماهنگ شد. در این زمان، او وقت بیشتری را صرف تفکر می‌کرد و دقتش به اطراف بیشتر شده بود. یک‌جا در دفترش از نمایشگاه کتاب لشکر

سخن می‌گوید و اینکه میان کتابها، جلد دوم کتاب گناهان کبیره کمیابتر است و همین نکته را حمل بر تلاش رزمندگان در خود سازی می‌داند. جای دیگر می‌نویسد:

«۱۳۶۵/۸/۱ بنا بر این قاعده که هرکس بر نفس خود بصیر است به یک نتیجه‌گیری کلی رسیدم که بنده در این عملیات طوری نخواهم شد. نخست جریان سر سفره می‌باشد که وقتی وارد اتاق شدم نظری به سر تا سر سفره انداختم و آن طرف از سفره نشستم که دیدم نانهای لذیذ آنجاست در حالیکه در طرف دیگر سفره نانها دارای چنین حالتی نبود. دوم نیز سر همان سفره اتفاق افتاد. به بعد از عملیات فکر می‌کردم و می‌اندیشیدم که بعد از عملیات نیز وارد این اتاق خواهم شد در حالی که همین برادران در اطرافم نخواهند بود. این مطلب نشانگر سری است که در آینده روشن خواهد شد. مطلب سوم آنکه برادری درخواست پاکت نامه کرد و داشتم فقط به دلیل آنکه خسته بودم از دادن پاکت نامه به آن برادر خودداری نمودم. اگر یک فرد رزمنده حداقل دارای یک چنین خصیصه‌ای باشد بدون آنکه خود بداند در عملیات هیچ‌گونه خدشه‌ای بر نخواهد داشت و این تجربه چهار عملیات بنده می‌باشد. من باب مثال که بنده در عملیات عاشورای ۲ زخمی شدم؛ به این دلیل بود که نسبت به دفعات قبل، دارای روح متعالی و جسمی خدمتگذار گشته بودم. رذایل را از خود دور و به جای آن صفات پسندیده الهی را جایگزین کرده بودم.»

آن سال رحلت حضرت رسول (ص) و سالگرد شهادت شهید زین‌الدین با هم مصادف شده بود و به همین علت رزمنده‌ها صبح برای احترام حضرت رسول صبحگاه نداشتند و مستقیم به کلاس امداد رفتند. محمد با خضوع درباره شهید زین‌الدین می‌نویسد:

در عملیات والفجر ۴ بود که همه ما دنبال سوراخ موش بودیم ولی شهید زین‌الدین به دنبال مکانی می‌گشت که پالتوی خود را بگذارد تا راحتتر با دشمن بجنگد؛ لذا بنده پالتوی او را گرفتم، او با قامتی همچون حمزه سیدالشهدا به پیش می‌تاخت. حمزه، سیدالشهدای جنگ احد بود و مهدی زین‌الدین سیدالشهدای لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع).

خاطره دوم قبل از رفتن به مهاباد در سراچه قلبم نقش بست و آن قبل از سخنرانی برادر زین‌الدین در آخرین دیدار با لشکر خود بود. پس از اتمام سخنان آن مرحوم، نیروها به سمتش هجوم بردند و او را بر دوش گرفتند و همگی ندا در دادند که: فرمانده آزاده آماده‌ایم آماده. بنده حقیر که آن موقع جزو گروهان مستقل امام رضا (ع) بودم با مشاهده آن منظره به گوشه‌ای خزیدم و گریه‌ای عجیب سر دادم؛ غافل از اینکه این دیدار، آخرین دیدار با فرمانده محبوب خود است.

این دنیا محل گذر است و مرگ آخرین گذرگاه اصلی. که گذردار آن چهره همه ما را مشاهده خواهد کرد. بنده حقیر بارها از خداوند منان خواسته‌ام که ای خدای بزرگ:

از تو می‌خواهم که شهوتم را تقویت کنی زیرا در غیر این صورت ایمان برایم حلاوتی نخواهد داشت و عبادتم همچون عبادت ملایک خواهد گردید که دارای این قوه نیستند و عبادتشان دارای ارزشی نخواهد بود. و اما تو ای نفس لجوج، کمی صبر داشته باش! سعادت در شهادت است اگر هشتاد سال هم تحمل داشته باشی، به تو قول می‌دهم که پس از این زمان کوتاه، هزاران سال در بهشت برین ارضایت کنم، بهشتی که رمز قفل آن عدم اطاعت از شیطان و اطاعت از خداست. «۱۳۶۵/۸/۱۱».

محمد می‌کوشید در جبهه از هر فرصتی برای اندرز یافتن استفاده کند و خود را برای شهادت خالص سازد. او در یادداشتهایش از حاج آقای قرائتی و تحولی که پس از شنیدن صحبت‌هایش در خود حس کرده می‌نویسد و همچنین اتفاقی که در روز پانزده آبان برایش رخ داد.

محمد آنروز فراقتی یافت تا اسلحه‌اش را تمیز کند در همین حین با هم‌رزمش صحبت و گاه شوخی می‌کردند. محمد از او پرسید که:

- صراط مستقیم رو چطور می‌شه تشخیص داد؟

اما او جوابی نداد. رزمنده دیگری که از کنار آنها می‌گذشت در جواب محمد گفت:

- صراط مستقیم تشخیص دادنی نیست، فهمیدنیه.

ایلیا به فکر فرو رفت و آنقدر مسیر مرد را دنبال کرد که از نگاهش ناپدید شد. همین یک جمله باعث شد محمد تا پایان آنروز در فکر باشد و از این موضوع با افراد بسیاری صحبت کند. اما هیچ جواب قانع کننده‌ای که روح

پرطلبش را آرام دهد؛ نشنید، تا بالاخره مصمم شد خود برای فهم صراط مستقیم تلاش و نتایج را یادداشت کند.

هر چه به دیمه و سالگرد شهید آرش نزدیک می‌شدند، محمد دل‌تنگی بیشتری حس می‌کرد. گویی به راستی آمادهٔ پیوستن به خیل شهدا می‌شده. در یادداشت‌هایش آمده:

«... عشق زیادی دارم که یک‌بار دیگر، بعد از سه سال گذشتن از شهادت محمدآقا، منطقهٔ عملیاتی رقیبه را مشاهده نمایم. زیرا اولاً تجدید میثاق با آن شهید بزرگوار است و در ثانی تجدید خاطره از اولین جبهه و عملیاتی است که بنده در آن شرکت داشته‌ام.^۱ به امید آن‌روز. پروردگارا من را توفیق ده تا یک رزمنده باشم!

محمد با خود عهد کرده بود تا چهل روز دعای عهد بخواند اما دو دفعه، یکی به خاطر ثبت نام دانشگاه و یکی به خاطر مرخصی دوازده روزه‌ای که اواخر آبان رفت، نتوانست به عهدش عمل کند؛ تا اینکه دوم آذر برای سومین بار، خواندن دعا را از سر گرفت:

«...پروردگارا ما را مطلع گردان بر آن چیزی که زمان آن در حال گذشتن است! بارخدا یا جوانی‌مان گذشت، ما را نسبت به عمر و آینده‌مان حاسب قرار ده! معبودا اگر ما را حاسب قرار دادی شاکر نیز قرار ده!».

۱- اولین اعزام محمد آخرین اعزام محمدشریف بود. محمدشریف در همان اعزام شهید شد.

پنجم آذر ماه بود که شهر اندیمشک باز هم بمباران شد و عده زیادی از مردم غیر نظامی در شهر تکه تکه شدند. آن روز چهارشنبه بود. پس از بمباران هوایی، بلندگوی حسینیه اعلام کرد هرکس خون منفی دارد برای خونرسانی خودش را به درمانگاه معرفی کند.

محمد و چند نفر دیگر با یک نیسان پاترول عازم شهر شدند. در بین راه توانستند سه لاشه هواپیما که روز قبل هدف قرار گرفته بودند، ببینند، و همچنین کسانی که برای تحویل پیکر شهدا آمده بودند. ایلیا در این باره نوشت:

«عجب معرکه‌ای بود! ای کاش شکمپرستان این مناظر را می‌دیدند...!». هنوز در شهر صدای آژیر خطر شنیده می‌شد، در بعضی جاها، تکه‌های بدن شهدا، حتی تا روی درختان افتاده بود. عده‌ای از رزمنده‌هایی که قرار بود به مرخصی بروند، در راه آهن شهید شده بودند....

کلاسهای اولین ترم دانشگاه، بالاخره شروع شد. و محمد طبق برنامه‌ریزی‌اش درسها را در جبهه به پیش می‌برد. یکی از همان روزها، محمد سردرد شدیدی گرفت اما در این باره نوشت:

«خداوندا! تو را سپاس می‌گویم که هنگام غرق در گناه با بیماری گوشمالی‌ام می‌دهی. بارخدایا! از تو خالق، یک مخلوق حاجت می‌طلبم: هر گاه نفسم بیمار گشت ما را گوشزد بفرما.»

روز دوشنبه دهم آذر محمد و دیگران بعد از ده روز انتظار، بالاخره بار و بندیل بسته به مقر جدید در حوالی اندیمشک و نزدیک پادگان شهید زین‌الدین در کنار یکی از کانالهای آبرسانی منتقل شدند که هدف از این انتقال باز شدن جا در پادگان برای اعزام صد هزار نفر بود و هدف نهایی؛ عادت کردن به مکانهای مختلف و سخت برای تقویت روحیه. ایلیا دعا می‌کند:

«ان‌شاءالله که در عملیات روحیه عالی داشته باشم! پروردگارا هنگام عملیات به ما شجاعتی ده که اسلام هدف آن و عقل حاکم بر آن باشد...!»

«عصر جمعه بود و بلندگو با پخش سرودهای دل‌انگیز، روح را آرامش می‌داد. در این آرامش، روح به هیجان شورانگیزی برانگیخته می‌گشت. در آن میدان عقل آلتی فرمان‌پذیر، بیش نبود. همچون جمعه گذشته، قرآن و مفاتیح خود را برداشتم و همانند انسان سرگشته در الطاف الهی، در سنگری فرو رفتم بعد از تلاوت آیاتی از کلام‌الله مجید (سوره فاطر) در آیات آخر آن (سنت الهی) تفکر و تفحص نمودم و بعد از زیارت حضرت معصومه (س) قطرات اشک بر چشمانم جاری گشت که چرا ما هنوز زنده ایم؟»

صبح روز شنبه اتفاقی که محمد آن را پرشکوهترین حسرت زندگی اش می‌نامد، محقق شد. آن روز اعضای دسته، نماز را به امامت محمد خواندند و این، برای او به معنای موفقیت در کوششهایی بود که برای خودسازی می‌کرد و انگیزه در ادامه راه. اما با خود عهد کرد دیگر امام جماعت نشود. دفعه قبل (اولین بار) سیدمجتبی، شهیدی که محمد از او به برادر شهیدم تعبیر می‌کند، پشت سرش نماز خوانده بود.

«بارخدایا درونمان را پر محتواتر از بیرونمان قرار ده! ای خالق بر و بحر ما را از خاکی آفریدی که در آن آب بود. پس ما را به آسمانی ببر که فقط تو در آن باشی!»

محمد در جبهه، هم درس می‌خواند و هم به تمرینات غواصی ادامه می‌داد. یکی از همان روزها، امتحان جبر و آنالیز که محمد از مدتی قبل خودش را برای آن آماده کرده بود در حسینیه برگزار شد. اما اواخر جلسه بلندگو وضعیت قرمز اعلام کرد و آژیر به صدا در آمد. همه به کانال رفتند و امتحان در آنجا ادامه یافت.

«پروردگارا، ما را در تعلیم موفق گردان ۱۳۶۵/۹/۲۰».

محمد در طول دو ماهی که در منطقه حضور داشت، در دسته محل خدمتش محبوبیت پیدا کرده بود. گاهی سؤالات شرعی را پاسخ می‌داد و گاه

به درد دلها گوش می‌کرد، یا طرف مشورت قرار می‌گرفت. او معتقد بود با دور ساختن اُنس دنیا، به این مرحله رسیده است؛ حتی با بیرون انداختن یک پتو، که ممکن بود دوستش داشته باشد:

«... با بیرون انداختن آن حب فانی، محبت برادرانم را در قلبم جایگزین کردم؛ زیرا، طبق فرمول: اگر می‌خواهی دیگران دوستت بدارند، باید آنان را دوست بداری! باعث می‌شد که در دوستانم بیشتر نفوذ کنم.»

بیست و یکم آذر در دفترچه‌اش از دو خوابی نوشت که طی چند شب قبل دیده بود. در یکی از خوابها، دیده بود از بینی‌اش خون لخته‌لخته بیرون می‌آید؛ تا این حد که، وقتی بیدار شد فکر کرد رختخوابش خونی شده است. خواب دوم این بود که در آینه دید محاسن زیادی درآورده و مشغول زدن شارب شده. محمد تصمیم گرفت تعبیر خوابهایش را بنویسد اما جای تاریخ را خالی گذاشت، بعد از شهادتش پدر جای خالی تاریخ را پر کرد.

«... یاران گفتنیها را گفتند و قبل از آنکه بگویند بدان عمل کردند و برای اثبات گفته حقشان، امضایی خونین بر آن نهادند، ولی ما هم می‌گوییم بدان جهت که گفته‌مان حق است.»

نخستین روز دی‌ماه، گردانی که محمد در آن حضور داشت، بعد از پنجاه روز پدافند، خط را از گردان حضرت ابوالفضل (ع) لشکر تحویل گرفت.

مسیر سنگر پدافند از میان ساختمانهای مخروبه و کوچه پس کوچه‌های باریک و تنگ و کانالهای گل می‌گذشت. آن شب محمد یک ساعت و نیم پست داد. خط محل استقرار آنها، مقابل جزیره بوارین بود. او مانند بقیه با آب سردی که از چاه کشید، غسل کرد. سپس آیه شریفه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» را خواند تا بتواند پستش را به پایان برساند. کمی بعد یک توپ با سنگر برخورد کرد؛ اما به طرز معجزه‌آسایی که محمد آن را از دعا می‌داند توپ عمل نکرد.

«شب خوشی را همراه رد و بدل آتش پشت سر گذاشتیم.»

غروب سوم دیماه بود. غواصها بعد از مدتها تمرین مخفیانه، حالا باید به آب می‌زدند و اژدهای اروند را پشت سر می‌گذاشتند. ارتش عراق نمی‌توانست این طرح عملیاتی را پیش‌بینی کند. از نظر نظامی عبور از جریانهای تند و مرگبار آب اروند، غیرممکن بود. علاوه بر آنکه در گزارشات عراق هیچ اثری از تمرین غواصی برای عبور از اروند دیده نمی‌شد؛ اما رزمنده‌ها، پیش از این غیر ممکنهای زیادی را شنیده و از آن گذشته بودند.

شب سوم دیماه شصت و پنج، شب آغاز عملیات کربلای ۴ در غرب اروند رود بود. طبق برنامه همه آماده بودند و دیگر نوبت به مداحان اهل بیت (ع) و ناله‌های الهی العفو رسید. چراغها خاموش شد. هرکس به گوشه‌ای خزید و در دادگاه ایمانش گذشته را به مرور نشست و اینجا بود که گاه نوای وای از حق‌الناس شنیده می‌شد.

فرماندهان از قول برادر محسن^۱ گفتند:

«این عملیات، شاید آخرین عملیات باشد که ما در آن شرکت می‌کنیم و دفعه بعد همدیگر را در کربلا خواهیم دید.»

ساعت نُه شب بود که غواصها راه افتادند و از راه پشت خاکریز، خود را به کانالهای عراقی رساندند. در آن هوای سرد و تاریکی شب، پاکسازی یک منطقه نا امن و در معرض دید مستقیم دشمن طاقت فرسا به نظر می‌رسید.

کار پاکسازی تا طلوع خورشید ادامه یافت. با روشن شدن تدریجی هوا، دشمن آنها را در انتهای کانال متوقف کرد. اواسط کانال به آب زدند تا ستون قیچی نشود. به محض برگشت، محمد سریع لباس عوض کرد و دوباره شد امدادگری که باید به کمک غواصها برود. گویی او خود تمام شب را نجاتگیده. حدود ساعت یازده و نیم صبح بود که خط را به گردان سید الشهداء (ع) تحویل دادند و برگشتند عقب.

محمد در بین راه زیارت حضرت معصومه می‌خواند و صحنه‌های دیشب را در ذهن مرور می‌کرد. تصویر رزمنده‌ای که با گردن کج و چهره دگرگون شده دعای ... رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أقدامَنَا وَأَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ را در قنوت می‌خواند.

غواصهایی که انگار به استقبال پیروزی می‌روند نه به کام مرگ و دهها تصویری که ایلیا می‌دانست هرگز نظیرش را نخواهد دید. پس از برگشت با آنکه حدود نیمی از بچه‌های گردان به شهادت رسیده بودند، بقیه با روحیه‌ای مثال زدنی، دست به دست هم دادند تا حسینیه گردان را به پا کنند.

۱- محسن رضایی، فرمانده کل سپاه در زمان جنگ.

محمد می نویسد:

«... صبح جمعه است. شاهد هستم که چگونه این مجروح فداکار با بقیه

همکاری می کند. یکی داد می زند:

- سطل بیار!

یکی میگه:

- یواش گلیمون کردی... .

یکی میگه:

- اگه ریا نباشه من پونزده سطل آب بیرون بردم.

جواب می شنود:

- ریا شد که.»

یکی از اموری که رزمنده‌ها در جبهه بسیار به آن توجه می کردند و در واقع جزئی از فرهنگ جبهه شده بود، خودداری از غیبت و توجه به رعایت حق الناس است. در یکی از یادداشتهای محمد چنین آمده:

«... بین نماز ظهر و عصر تا دهانم باز شد، غیبت را فرو بردم، سریعاً به سجده رفتم و خدا را شکر نمودم. صد مرتبه نیز الحمدلله گفتم. از طرف دیگر، عصر برادری از بنده پرسید:

- توی نماز شب دعایم کردی؟

- نه!

- چرا؟
- چون تو برام دعا نکردی.
- من تو را دعا کردم.»

عملیات کربلای ۵، حدود دو هفته پس از کربلای ۴ و در منطقه شلمچه و شرق بصره صورت گرفت. لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) هم در آن عملیات شرکت کرد، محمد پیش از اعزام در آخرین برگ از دفترچه‌اش چنین می‌نویسد:

«بین دو نماز به سجده رفتم و به خدای خود گفتم که: اگر قرار است بدون اخلاص به عملیات بروم خدایا به هر وسیله که شده از رفتن ممانعت کن؛ زیرا، اگر بکشم قتل انجام داده‌ام و اگر زخمی شوم اجری نبرده‌ام و اگر کشته شوم شهید نیستم. پس اگر چنانچه لیاقت شرکت در عملیات را پیدا کردم دلیل بر این است که تو خالصم کردی.»

نیروها از چند روز قبل خود را آماده کرده بودند. محمد از نمازهای شب، دعای عهد، غسل جمعه و مراسم سینه‌زنی ایام محرم می‌گوید و از روحیه بالای رزمنده‌ها. خلاصه زمان حرکت فرا رسید و همه سوار اتوبوسها شده، پشت مقر انرژی اتمی رفتند و پس از عبور از پل، سوار کامیونها شده، ساعت یک بامداد رسیدند خرمشهر و محمد آن شب نمازی باشکوه روی خاک خونین شهر دوباره خرمشهر شده به جا آورد.

(۱۱)

«بسم الله الرحمن الرحيم.

سلام و درودی بی پایان، خدمت آقا امام زمان (عج) و نایب برحقش
امام گرامی و بزرگوار امت و امت امام و تمامی شهیدان و رزمندگان غیور و
شجاع جبهه‌های حق علیه باطل!

با سلامی گرم و درودی بی پایان خدمت شما پدر عزیز و گرامی و

گرانقدر!

امیدوارم که حالتان خوب و سالم و سر حال باشید و هیچ‌گونه کسالتی
در بین نباشد. و اگر از احوالات این بنده حقیر و فرزند کوچک خودتان
خواسته باشید، بحمد الله خوب و سالم و سر حال می‌باشم و دعاگوی وجود
شریف امام و رزمندگان و شما می‌باشم.

باری پدر گرامی! افسوس که لیاقت نداشتم با شما خداحافظی کنم؛
چون، ما را بردند خط. باید بگویم از مرخصی و دیدن هم خبری نیست.
راستی محمد هم آمد پیش ما و جایش خیلی به ما نزدیک است و مقررشان
حدود پنج کیلومتر آن طرف اندیمشک می‌باشد و هر وقت فرصت کنیم به
دیدن هم می‌رویم. حالش بسیار خوب می‌باشد و سلام گرم و مخصوص
خدمت شما می‌رساند. بگذریم.

پدرجان! باید بگویم ما را از دعای خیرت محروم نکن! البته نگهدارنده اصلی خداست... ان شاءالله، همانطور که می دانید پیروزی نزدیک است. این دفعه به ما گفته اند و ما هم می گوییم تا پیروز نشویم بر نمی گردیم تا نرسیم به کربلا _ راضی نگردند شهدا البته فقط باید به خدا تمسک پیدا کرد که اگر او نخواهد تمام ملت ایران هم کاره ای نیستند.

در پایان باید بگویم که اگر بدی از این بنده حقیر و عاصی و فرزند شرور خود دیده اید، به بزرگواری خودتان ببخشید که ممکن است فرصت بعدی به دست نیاید... دیگر عرضی ندارم جز التماس دعا. والسلام با تقدیم احترامات خاصه. علی شاهینی جمعه ۱۳۶۵/۱۰/۱۰

یاران همه با زمزمه یاالله در جبهه به عشق حرم ثارالله
در حمله به خیل دشمنان می تازند تا فتح نهایی برسد ان شاءالله

متن بالا، بخشی از آخرین نامه علیرضا است که مربوط می شود به روز دهم دیماه شصت و پنج، پس از پایان عملیات کربلای ۴. آن زمان علیرضا از طرف تیپ ۱۲ قائم (عج) و محمد از طرف لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) در این عملیات شرکت داشتند. علیرضا بوسیله این نامه می خواست خبر سلامتی اش را به خانواده برساند. او حدود یک ماه پیش از این، پدرش را در پادگان تیپ ۱۲ قائم (عج) دیده بود و چند روز بعد به خط اعزام شد، پدر هم پس از دو هفته به شاهرود برگشت.

علیرضا همان‌روز، نامه‌ای هم برای عمه‌اش در شاهرود نوشت و در خلال آن از زحماتی که در این حدود دو سال کار و اقامت در شاهرود برایش متحمل شده بود، تشکر کرد. نامه‌ علی سرشار از شور و انرژی است. او می‌نویسد:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

و قاتلوهم حتی لاتکون فتنه.

با سلام و درودی بی‌پایان، خدمت آقا امام زمان (عج) و نایب بر حقش امام امت و امت امام و رزمندگان اسلام و با سلامی گرم و درودی بی‌پایان، خدمت شما خانواده گرامی و ارجمند! ان‌شاءالله که همیشه پیروز باشید. سلام خدمت شما عمه عزیز و مهربان که هرچه بگویم کم است؛ ولی خوب، همانطور که می‌دانید ما همیشه به کمش قناعت می‌کردیم....

«و سلامی گرم خدمت شما شوهر عمه گرامی! ان‌شاءالله که همیشه بازویتان پرتوان، اعصابتان راحت و ماشیتان کوک باشد و در ضمن عقیده‌تان هم مانند در ماشین صاف و یکدست باشد؛ هر چند که در کوران زندگی، غُر می‌شود ولی خوب باید صافکاری کرد و گرنه خنده آور است. خواهی نشوی رسوا لاقبل همرنگ جماعت باش. باری! پسر عمه‌ها چطورند؟ حالشون که خوبه؟ از من به شما که خوب کمد حمید رو غارت کنید که اون اینجا خیلی سرگرمه، دیگه کم‌کم سلام ما رو هم علیک نمی‌گیره. می‌دونید چرا؟ خدایی شده. به قول معروف: هوای جبهه حق باد انداخته توی کله‌اش.... بگذریم.

«خوب حالا بگید ببینم حال من چطور راه می‌رم، می‌خورم، می‌خوابم فقط همین؟ مگه می‌گذارن راحت باشی؛ نصف شب رزم شبانه - صبحگاه، پنج کیلومتر بدو - صبح کلاس - ظهر کلاس؛ خلاصه، هزار چیز دیگه. از اینها گذشته، از جاهای بهترش برات بگم: جای شما خالی! دعای توسل - کمیل - ندبه و... که دیگه نگفتنی نیست. خوب اینها رو کی انجام می‌ده؟

«روزهای اول که با هزار زحمت کومون می‌کردند و اینها رو یادمون می‌دادن. ولی الان مانند یک ساعت خودکار شدیم. می‌دونید چرا؟ چون صبح که از خواب بلند می‌شی، برنامه‌ات تنظیم شده است و بزرگتر - کوچکتر خودت را می‌شناسی که از آنها اطاعت کنی. ولی خوب چرا توی شهرمون این طوری نیست؟ دیگه نمی‌گم.

«خودتون خوب می‌دونید دو سال از عمر من این طوری تلف شد... من از صبح تا غروب سرم را به یک چیزهایی گرم می‌کردم و بودم و یا اینکه همه‌اش مایه دردسر و مزاحمت دیگران می‌شدم و من از این لحاظ جداً از شما معذرت می‌خواهم... انشاءالله که به بزرگی خودتان هم شما و هم آنهایی که ناچاراً باعث مزاحمتشان می‌شدم، ببخشید که من بنده‌ای شرمندهام. باری بگذریم.

«بریم سر اصل مطلب و از فرزندان غیور رشید و چارشانه لاغرستان بگویم. حالشون که خوبه - خوب... کم و بیش روزی یک مرتبه اگه وقت کنیم به هم سر میزیم و جویای احوالات یکدیگر هستیم و باید بگویم که دیگر برایم عادی شده و من گاهی اوقات که تصمیم می‌گیرم بروم پیش آنها، با خودم می‌گویم: بذار برم یک سری هم به خانه عمه بزنم. چون واقعاً دیگر اینجا

و شاهرود برای ما نداره. همان افرادی که شاهرود بودند اینجا هم هستند -
همسایگان - دوستان و فامیله‌ها.^۱

«همان‌طور که می‌دانید محمد ما هم یک سری آمد پیش شما، من که
خیلی خوشحال شدم و نفس تازه‌ای پیدا کردم...»

در پایان باید بگویم که غصه ما را نخورید یا در کربلا یا در جعبه
همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.^۲ و همان‌طور که امام عزیز ما فرمودند: جنگ
جنگ تا پیروزی و ما این‌دفعه تا پیروز نشویم بر نمی‌گردیم. ان‌شاءالله!

اعلام به مردم وطن می‌گردد

پیروز امام بت شکن می‌گردد

صدام از این زمانه ان‌شاءالله

دیری نشود که ریشه‌کن می‌گردد

دیگر عرضی ندارم جز التماس دعا. و السلام با تقدیم احترامات خاص.

علی شاهینی ۱۳۶۵/۱۰/۱۰

وقتی حاج‌آقای شاهینی نامه علیرضا را برای همسرش خواند، مادر

لبخندی زد و در دل گفت:

- نگرانی چند روزه‌ام بی‌مورد بوده.

۱- این یادداشتها مربوط به منطقه جنگی و پس از عملیات کربلای ۴ است. ظاهراً روحیه رزمندگان
در جبهه آنقدر قوی بوده که ردی از ترس و جنگ در کلامشان دیده نمی‌شود.

۲- منظور از جعبه، تابوت است.

حاج آقا خیلی زود جواب نامه را آماده کرد؛ اما، خبر شهادت محمد و علیرضا پیش از پست کردن نامه به خانواده رسید.

شب اول عملیات کربلای ۵ بود. منطقه شلمچه زمینی مسطح است؛ بدون پناهگاه یا خاکریز، بچه‌ها با تمام توان می‌جنگیدند؛ اما تیربارچی عراق که به آنها احاطه داشت، خیلی از آنها را زمین‌گیر کرده بود.

یک نفر باید می‌رفت و سنگر تیربار را منهدم می‌کرد. یکی دونفری که می‌خواستند این کار را انجام دهند، موفق نشدند. محمد اسلحه‌اش را پر کرد و از پشت، سینه‌خیز به سمت سنگر تیربارچی رفت. چند لحظه بعد، دیگر خبری از صدای رگبار آن تیربار نبود؛ محمد هم به سلامت برگشت. بچه‌ها زیر آن باران آتش و خمپاره او را در آغوش گرفتند و تکبیر گفتند. این کار محمد، روح امیدی دوباره به آن خط دمیده بود.

آن شب، تا صبح تیراندازی ادامه داشت. روز بیستم دی‌ماه، هنوز رزمندگان در منطقه عملیاتی می‌جنگیدند و محمد یکی از آنها بود. گاهی به کمک مجروحین می‌رفت و گاه سر پست خودش حاضر می‌شد. محمد جزء کسانی بود که پس از عبور از اروند، در منطقه بصره رو در روی دشمن قرار داشتند.

محمد روحیه خیلی خوبی داشت و به قول بچه‌های جبهه، حسابی نوربالا می‌زد. شاید او در لحظات نبرد می‌دانست، انتظارش به پایان رسیده و امروز گلوله‌ای که برایش مقدر شده، از لوله اسلحه خارج خواهد شد.

محمد شاهینی (ایلیا) روز بیست دی ماه سال شصت و پنج، در عملیات کربلای ۵ و در خاک عراق به شهادت رسید و پیکرش در کنار پیکر دیگر همزمان، چند روزی روی خاک خونین بصره، به امانت ماند.

زمانی که پس از پایان عملیات و پیروزی لشکر اسلام، رزمنده‌ها آمدند تا پیکر مطهر شهدا را به عقب برگردانند، تمام منطقه با بمبهای شیمیایی آلوده شده بود. یکی دو نفر از رزمنده‌ها، بالای سر محمد رسیدند. پوست بدنش بر اثر مواد شیمیایی سبز رنگ شده بود؛ اما صورتش مانند روز تولدش می‌درخشید و آرامش چهره راضی محمد در کربلای شلمچه دیدنی بود. یکی از رزمنده‌ها گفت:

- نگاه کنید! انگار زیر پوستش مهتابی روشن کرده‌اند.

وقتی خبر شهادت محمد را به علیرضا رساندند، او حاضر نشد همراه پیکر برادر به قم برگردد؛ گویی، می‌دانست به زودی به محمد ملحق خواهد شد.

علیرضا شاهینی، در تاریخ بیست و سوم دی ماه شصت و پنج و بر اثر برخورد مستقیم گلوله تانک، در منطقه شلمچه به شهادت رسید. هنگام شهادت نیمی از پیکر شهید سوخته بود و مادر دیگر نتوانست قد رشید و چهارشانه پسرش را ببیند.

(۱۲)

همه اقوام نزدیک، از شهادت محمد باخبر بودند؛ ولی، کسی نمی‌خواست پیک این خبر باشد. همسایه‌ها هم کم و بیش از آقای جوادی، امام جماعت مسجد و همان کسی که اولین بار برگ رضایت‌نامه را از محمد تحویل گرفته بود، شنیده بودند که: علی و محمد هر دو شهید شده‌اند.

معصومه از چند روز قبل، برای دیدن مادر همسرش که از زیارت حضرت زینب (س) برگشته بود، در گنبد به سر می‌برد. آن شب یکی از اقوام به منزل پدر همسر معصومه تلفن زد و موضوع شهادت محمد را به او گفت.

با این حال معصومه تا بعد از مراسم تشییع، هنوز منتظر علیرضا بود و نمی‌دانست او هم شهید شده. وقتی معصومه با همسر و خانواده‌اش به قم برگشتند، در کوچه فکر کرد علیرضا را دیده و حتی به طرف او دوید ولی این تنها یک تصور بود.

معمولاً زمانی که خبر شهادت یک رزمنده را می‌آوردند، تمام اهل کوچه و همسایه‌ها به نوعی سعی می‌کردند همدردی‌شان را نشان دهند و این اتفاق بعد از هر عملیات قابل پیش‌بینی بود.

آن‌روز وقتی شهربانو به خانه بر می‌گشت، دید همسایه‌ها انتهای کوچه بن‌بست ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند؛ اما به محض آمدن او، موضوع حرف را عوض کردند و پراکنده شدند. شهربانو طرف خانه رفت، در باز بود. داماد دومش را داخل حیاط دید. چهره غمگین غلامرضا (همسر معصومه) دل مادر را لرزاند. پرسید:

- چی شده؟

غلامرضا جواب داد:

- محمد مجروح شده.

اما محمد پیش از این هم زخمی شده بود. مانند عملیات عاشورای ۲. پس باید اتفاق مهمتری افتاده باشد. مادر بلافاصله گفت:

- بگو! شهید شده؟

غلامرضا گریه افتاد. او از چند ساعت پیش و در مسیر گنبد تا قم می‌خواست جملات مناسبی برای رساندن این خبر پیدا کند و حال می‌دید، مادر آماده بوده است. شهربانو به اتاق رفت و جانمازش را برداشت و روی زمین پهن کرد. غلامرضا همانجا ایستاده بود و دید مادر چطور به سجده رفت. خدا را شکر کرد، این تصویر را تمام کسانی که پشت در خانه آمده بودند، دیدند.

زمان شهادت علیرضا و محمد، حاج آقای شاهینی در جبهه بود. چند نفر از بچه‌های گردان پیش او رفتند و گفتند:

- قم کاری پیش اومده که باید برگردید!

اما حاج آقا می‌خواست بماند. تا اینکه بالاخره به زور او را سوار ماشین کردند و به ایستگاه راه آهن بردند.

وقتی حاج آقا رسید قم، هنوز از علت برگشتش بی‌خبر بود. همین‌طور که سمت خانه می‌رفت، یکی از همسایه‌ها نزدیک آمد و سلام کرد. حاج آقا و مرد همسایه چند قدمی با هم راه رفتند. مرد همسایه به بهانه اینکه سفره غذا پهن است او را به منزل برد.

نزدیک ظهر بود. حسن^۱ که در مقطع راهنمایی درس می‌خواند، تازه از مدرسه آمده بود و داشت سریال سلطان و شبان می‌دید که صدای پیچ پیچ دامادشان و چند نفر از همسایه‌ها را شنید.

دلش طاقت نیاورد و از غلامرضا پرسید:

- خبری شده؟

ولی جواب نشنید. رفت داخل کوچه. در خانه همسایه باز بود. پدر را دید که سر سفره نشسته و با قاشق، غذا را عقب و جلو می‌برد ولی چیزی نمی‌خورد. مرد همسایه هم با صورتی غمگین کنار او نشسته.

حسن گیج شده بود؛ چرا که، کسی حرف نمی‌زد! ناگهان یاد برادرش

افتاد.

محمد هربار می خواست جبهه برود، حسن را ترک دوچرخه سوار می کرد و دوتایی تا ایستگاه راه آهن می رفتند. بعد هم باید دوچرخه را بر می گرداند و قفل می زد. اما این بار برخلاف همیشه، وقتی به راه آهن رسیدند، محمد پیاده شد؛ چند لحظه ای ایستاد و بعد از آن گونه حسن را بوسید، دستی به پیشش زد و گفت:

- حلالم کن!

حسن با تعجب پرسید:

- برمی گردی دیگه...!

اما محمد بی آنکه جوابی بدهد، یا مانند دفعات قبل سفارش کند، دست برادر را فشرد، فرمان دوچرخه را به او داد و رفت و دیگر برنگشت.

بسم رب الشهداء

ستاد برگزاری مراسم شهدای قم

برگ خبر شهادت

بدینوسیله در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۷، شهادت پرافتخار برادر محمد شاهینی به خانواده محترمشان اطلاع داده شد.

توجه: در مواقع مراجعه به ستاد این برگ را حتماً همراه داشته باشید.

ملاقات با شهید روز یکشنبه دو و نیم بعد از ظهر در بهشت معصومه (س)

این متن نامه ای است که ستاد برگزاری مراسم شهدای قم برای خانواده شاهینی فرستاد و حال این فاطمه بود که برای دومین بار باید همراه بقیه

می‌رفت تا پیکر بی‌جان عزیزی را در بهشت معصومه ملاقات کند. پنج سال از شهادت همسرش محمدشریف می‌گذشت و دیگر بار، داغ دل تسکین نیافته فاطمه، با دیدن محمد تازه می‌شد و خاطراتش رنگ می‌گرفت. روز بیست و هفت دی، تمام خانواده برای دیدن محمد به بهشت معصومه رفتند.

مادر، طبق وصیت پسرش، سعی می‌کرد بلند گریه نکند تا کسی صدایش را نشنود؛ اما، نمی‌دانست جلو لرزش بی‌اختیار دستها را چگونه باید گرفت!

آنروز شهدای زیادی را از لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) آورده بودند و تقریباً تمام اقوام به جز مادر و خواهرها می‌دانستند که علیرضا هم در کربلای ۵ و در خاک مقدس شلمچه به برادرش پیوسته است. روح مطهر این برادر در دو سوی اروندرود همیشه خروشان، به سوی خدایشان اوج گرفته بود. و پیکرشان باید در قم و شاهرود به خانواده سپرده می‌شد.

اولین کسی که بالاسر تابوت محمد رسید، مادر بود. وقتی پارچه را از صورت شهید کنار زدند، بی‌اختیار صلوات فرستاد. مثل نخستین لحظه‌ای که بیست سال پیش، چهره پسرش را دید. محمد آرام خوابیده بود، مادر خم شد و گونه پسرش را بوسید؛ اما، دیگر توان برخاستن نداشت و همان جا نشست.



روز خاک‌سپاری، همزمان شد با بمبارانهای قم. گویی دشمن مهاجم حتی از پیکر بیجان شهدا هم می‌هراسید. معصومه در مسیر گلزار شهدا می‌شنید که بعضی در گوش هم می‌گفتند:

- چطور می‌خواهند دو مصیبت را تحمل کنند!

و این، باعث می‌شد فکر کند شاید علیرضا هم شهید شده و زمانی که قبر خالی کنار محمد را دید، دیگر مطمئن شد؛ ولی نمی‌دانست، باید از که سؤال کند. گویی شنیدن پاسخ این سؤال برایش سختتر از پرسیدنش بود. آن‌روز به خاطر بمباران شدید، حاج‌آقای شاهینی رضایت داد که برای تشییع پیکر علیرضا به شاهرود برگردند و قبر امانتی که برایش گذاشته بودند، چندی بعد قسمت یکی از دوستان صمیمی محمد به نام شهید «علی ترشیزی» شد.

آن‌شب پس از مراسم تشییع، همه با اتوبوس راهی شاهرود شدند. پیش از حرکت، مادر شنید علیرضا به شهادت رسیده و زمانی که پیکر نیم‌سوخته پسرش را دید زیر لب زمزمه کرد:

محمد و علی ای دو گل پرپر
رفتید به سوی کربلا مثل علی اکبر

مادرت از غمتان چون ام لیلا
صبرش مثال رهبرش حضرت زینب

(۱۳)

دومین سالگرد محمد و علی بود و روضه‌خوان از حضرت علی اکبر (ع) می‌گفت. مادر خیلی بی‌تاب شده بود و بلند گریه می‌کرد. همان شب در عالم خواب دید، پیکر علیرضا را برایش آورده‌اند. پارچه را کنار زد. آثار سوختگی هنوز روی بدن علیرضا بود. مادر پرسید:

- پسرم تو هنوز خوب نشدی؟

جواب داد:

- تا زمانی که شما گریه کنین من خوب نمی‌شم.

فردای آن روز، وقتی شهربانو هنگام اذان صبح بیدار شد، احساس کرد قلبش آرام گرفته و صبورتر شده.

بیست سال از شهادت محمد و علیرضا گذشته، اما وقتی پای صحبت خانواده می‌نشستم و از آنها می‌خواستم تا برایم از دفعاتی که خواب شهدایشان را دیده‌اند بگویند. چنان از محمد و علیرضا می‌گفتند که باز هم صدای شهید آوینی در گوشم تکرار می‌شد:

«پندار ما این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند اما حقیقت آن است که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند.»

عطیه می‌گوید: هر زمان به مشکل کوچک یا بزرگی بر می‌خورد، طبق عادت، منتظر برادرانش می‌ماند و آنها هیچ‌وقت چشم‌انتظاری‌اش را بی‌پاسخ نگذاشته‌اند. یکی از این موارد را خود در روند تحقیقات شاهد بودم. حدود ده روز از اولین ملاقات من با مادر شهید در دیمه هشتاد و پنج می‌گذشت و طی این ده روز دو بار به منزلشان رفته بودم. روز پنج‌شنبه تماس گرفتم تا قرار جلسه بعد را بگذارم، که مطلع شدم مادر شهید سکنه مغزی کرده است. خیلی مضطرب شدم، بیماری حاج‌خانم مدتی طول کشید و در این مدت دائماً جویای حالشان بودم تا اینکه یک‌روز وقتی به ملاقات حاج‌خانم رفتم، متوجه تغییر حال ایشان شدم، گفتم:

- امروز خدا رو شکر خیلی رنگ صورتتون باز شده.

و حاج‌خانم برایم گفت:

- عروسم در خواب علیرضا را با سر و وضع مرتب و موهای شانه زده دیده که به دیدن من آمده و گفته: 'نگران نباشین! حال مادر خوب می‌شه.'

عطیه چهارده - پانزده ساله بود اما هنوز در لحظات تنهایی‌اش امید به بازگشت برادرانش داشت. ده سال از شهادت محمد و علیرضا می‌گذشت، اما انگار عطیه نمی‌خواست نبودنشان را باور کند تا شاید به این شکل بازهم بتواند دلخوش باشد.

یک شب سرد زمستانی، عطیه بیشتر از همیشه در افکارش غرق شده بود. داشت باور می کرد که شاید داداش محمد هنوز زنده است. شاید بشود که برگردد و یکبار دیگر او را همشیره صدا بزند.

نزدیک نیمه شب هنوز چشمان عطیه خیس بود و بغض گلایش را می فشرد که به خواب رفت. در خواب دید مادر او را برای نماز صدا می زند و می گوید:

- آرام بلند شو، برادرت خسته است.

عطیه از جا بلند شد و با تعجب به اتاق محمد رفت. رختخواب پهن بود. عطیه پتو را کنار زد و محمد را دید که با همان لباس بسیجی روی تشک دراز کشیده. دوباره گریه اش گرفت. محمد از جا بلند شد. او را در آغوش گرفت. گفت:

- اومدم صدات کنم: همشیره!

(۱۴)

ماشین عروس جلوتر از ماشینهای دیگر دور حرم می چرخید، مجلس تمام شده بود و طبق سنت حسنه مردم قم، عروس و داماد پیش از رفتن به منزل جدید، دور حرم کریمه اهل بیت طواف می کردند تا اولین شب از زندگی مشترکشان با زیارت آن بانوی مطهر، مبارک شود.

منصوره اما در آن شب زیبای دامادی برادرش، بغضی غریب در گلو داشت. بغضی که پیش از این هنگام ازدواج خودش هم چشمهایش را تر کرده بود. منصوره آن شب بیش از همیشه دلتنگ پدر بود و با این حال نمی خواست مادر متوجه تغییر چهره او شود؛ به همین خاطر، سرش را طرف شیشه ماشین چرخانده در انعکاس قطرات بی صدای اشک، روز عروسی خودش را مرور می کرد. به یاد می آورد چقدر آرزو داشت پدرش هم در مجلس باشد تا او بتواند پس از شنیدن خطبه عقد، مانند دخترهای دیگر از پدر برای بله گفتن، اجازه بگیرد. و حال نوبت روح الله رسیده بود.

اما انگار دل روح الله هم با دل خواهرش همراه شد. آن شب، یک شب سرد اواخر بهمن بود. یک سالی از عقد روح الله و عروسش در بیست و هفت رجب می گذشت و همه به یاد داشتند که روح الله پس از جاری شدن خطبه عقد همراه همسرش به گلزار شهدا رفت و با پدر، از دلتنگیها؛ تنهاییها؛ آرزوها؛ و حسرتهایش گفت.

گفت که چقدر با داشتن چنین پدری سربلند است؛ حتی، پس از سالهای سخت دوری. آنشب، شب بیست و نُه بهمن سال هفتاد و نه، شب جشن ازدواج روح‌الله، عروس و داماد قصد کردند بازهم سراغ پدر بروند. روح‌الله آنشب می‌خواست به پدر بگوید: حالا دیگر مرد شده و تشکیل زندگی داده، اما وقتی پشت در گلزار شهدا رسید، حس کرد دوست دارد پسر بچه‌ای معصوم باشد تا پدر او را روی شانهاش بنشاند و مثل همان موقعها با صدای مردانه‌اش بگوید:

- آقا روح‌الله مرد خونۀ منه!

روح‌الله آنشب قصد داشت بگوید:

- بابا ببین من دیگه حسابی بزرگ شدم.

اما تا مقابل گلزار شهدا رسید، دلش گرفت و گفت:

- کاش اینجا بودی و دستی به سرم می‌کشیدی.

خودروها یکی‌یکی کنار جدول پارک کردند. روح‌الله پیاده شد. در گلزار بسته بود. خود را به نرده‌ها رساند و همان‌جا نشست. انگار می‌خواست در تاریکی شب باز هم به دنبال سایه‌ای از پدر باشد.

شش - هفت سالی از آنشب گذشت تا زمان دامادی محمدحسین، کوچکترین فرزند فاطمه و محمدشریف رسید. محمدحسینی که دوماه پس از تولد پدر متولد شد و هرگز او را ندید. سالها گذشته، فاطمه قدری پیر و شکسته شده، اما دو یادگار همسرش را به جوانی رسانده و سر و سامان داده

بود و حالا نوبت سومین و آخرین فرزند شهید محمدشریف آرش رسیده است.

ندا، نامزد محمدحسین، پیشنهاد داده بود مراسم عقد را در مکان مقدسی برگزار کنند که شکوهش را مدیون زرق و برق دنیایی نباشد. او نه آرزو داشت پای سفره عقد گرانقیمت بنشیند و نه اینکه از مهمانها در تالاری مجلل پذیرایی کند؛ بلکه به محمدحسین پیشنهاد داد، برای مراسم عقد به حج مشرف شوند و یا خطبه را کنار مرقد شهید آرش بخوانند.

محمدحسین هم خیلی استقبال کرد و قرار شد همراه خانواده‌هایشان به گلزار شهدای قم در مکان علی بن جعفر (ع) بروند.

صبح جمعه دوازده آبان سال هشتاد و پنج، محمدحسین لباس دامادی‌اش را پوشید و چند قدمی جلو مادر و خواهرش قدم زد تا به قول فاطمه، قد و بالایش را خوب ببینند. بعد از آن هم همگی سوار خودروها شده رفتند دنبال عروس خانم و خانواده‌اش. پیش از حرکت، محمدحسین دید منصوره پاکتی را همراهش برداشته. کنجکاو شد بداند داخل پاکت چیست؛ اما، منصوره خندید و جوابی نداد. از آن طرف، ندا هم با چادر و روسری سفید منتظر همسرش بود.

زمانی که همه به مزار شهید آرش رسیدند، منصوره و روح‌الله هریک دوباره به یاد روز ازدواج خودشان افتادند و حس کردند تنها کسانی هستند که در آن جمع می‌توانند حال برادرشان را خوب بفهمند.

چند دقیقه بعد عروس و داماد کنار مزار، روی فرش کوچکی نشستند و فاطمه قبل از همه بغضش ترکید. منصوره هم نشست و از داخل پاکت

همراهش، چفیه پدر را بیرون آورد و روی سنگ قبر انداخت و پس از آن با کمک دخترش وسایلی که پیش از این آماده کرده بودند، روی چفیه چید. آن زمان بود که محمدحسین و ندا دیدند سفره عقدی از یادگاریهای پدر به همراه نمادهایی از جبهه مانند پوکه‌های خالی فشنگ مقابلشان پهن شده. وقتی عاقد شروع به خواندن خطبه کرد، کم‌کم افراد دیگری هم به جمع آنها پیوستند. افرادی که آن صبح جمعه، سر مزار عزیزانشان نشسته بودند و با دیدن عروس و داماد می‌خواستند در شادی یک زوج جوان شریک شوند.

هر دقیقه که می‌گذشت، جمعیت بیشتر می‌شد تا اینکه یک نفر رفت از تولیت گلزار شهدا فرش آورد و همه دور مزار شهید آرش نشستند.

منصوره از پس پرده اشک این مراسم رویایی را نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید شکوه مراسم از یاد بابای مهربانشان است. در تمام مدت مراسم لبخند می‌زد، لبخندی از سر شادی و رضایت.

آن روز محمدحسین و ندا همان‌گونه که می‌خواستند در حضور شهید آرش با هم پیمان زناشویی بستند و ندا آرام در گوش همسرش گفت:

- ایمان دارم هیچ‌کدام از این حاضران و میهمانان تا به حال به چنین مجلس باشکوهی دعوت نشده‌اند.

پس از جاری شدن خطبه عقد، همه تا ظهر نزد شهدا ماندند و هنگامی که صوت خوش اذان، فضا را پر کرد نمازشان را همانجا و به جماعت خواندند. آن روز محمدحسین دیگر حس نکرد بابا ندارد.

ضمایم:

نامه‌ای از محمد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ بِهِ نَسْتَعِينُ
إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ
وَيُقْتَلُونَ وَعَدًّا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِنَيْعِكُمْ
الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ

بدرستی که خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده

آنان که در راه خدا جهاد می‌کنند که دشمنان دین را به قتل برسانند و یا خود

کشته شوند این وعده قطعی است بر خدا و عهدی است که در تورات و انجیل

و قرآن یاد فرمود و از خدا باوفا تر به عهدش کیست؟ ای اهل ایمان شما به

خود در این معاهده بشارت دهید که این معاهده به حقیقت سعادت بزرگی است.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟

با سلام بر مهدی موعود (عج) و با درود بر امام خمینی و با تشویق بر راهیان راه شهداء. خیلی دلم می‌خواست یکبار امام را از نزدیک می‌دیدم و دست پر از رحمش را بر سرم می‌کشید تا سندی باشد در روز قیامت. زیرا خدا نیز رحمش می‌آمد و از بار گناهانم می‌کاست زیرا خدا می‌فرماید:

إِنَّهُ لَا يَبْسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمَ الْكَافِرُونَ

به درستی که مایوس نمی‌شود از روح‌الله به جز گروه کافران.

حال چگونه خداوند مرا که روح‌الله بر سرم دست کشیده عذابم دهد و ناامیدم گرداند. این آیه شریفه را ذکر نمودم که اولاً قدر و منزلت رهبر را در نزد خدا بدانید و نیز اگر خدای ناخواسته زمزمه‌هایی برخلاف رهبری از جانب منافقین شنیدید بتوانید با این آیه محکومشان گردانید. (در این جا شهید واژه روح‌الله را در نظر خود به حضرت امام نسبت می‌دهد و ایشان را دارای روحی الهی فرض می‌کند) دوست دارم این آیه را زیاد بخوانید:

قَالَ اللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ

پس خدا بهترین نگهدارنده و رحم‌کننده‌ترین

رحمکنندگان است...

و نیز این آیه یادتان نرود:

وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ

و خداست برآورنده آنچه که ما می‌خواهیم.

پس ای خدای بزرگ که برآورنده حاجات مایی! حاجت بزرگ ما را که ظهور مهدی موعود (عج) است، برآورده ساز و ما را جزء اصحابش قرار ده! و در پایان! دوست دارم وصیت کوچکم را که آیه: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ؛ یعنی بدرستی که خدا تغییر نمی‌دهد سرنوشت ملتی را تا وقتی که تغییر دهند آنچه در نفسهای ایشان است.»، را یادآور شوم.

موقعیتی که الان شما دارید فقط تا حدودی در صدر اسلام دیده شده و در دنیا و تاریخ کم‌نظیر است. پس این نعمت خدادادی را حفظ کنید و در صدورش بکوشید زیرا با تمرکز از بین خواهد رفت. به امید انقلاب جهانی حضرت مهدی (عج).

محمد شاهینی

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام عليكم جميعاً و رحمت الله و برکاته!

و سلام خدمت خواهری خوب و دوست داشتنی که توان سپاسگذاری سالها زحماتی را که برایم کشید ندارم. خواهرم دوست دارم قبل از آنکه نامه‌ام را در پیش مردم بخوانی خودت تنها یکبار آنرا بخوانی و آنرا با زبان ساده نوشته‌ام.

خواهر عزیز! یکبار وسط دو نماز مغرب و عشا آنقدر گریه کردم که دلم می‌خواست پیش محمدآقا باشم؛ ولی خوب صلاح این بود که من زنده بمانم و شاهد بی‌وفایی دنیا باشم و او برود و پیش خدا باشد. انشاءالله من هم یکروز به او می‌پیوندم.

خواهر مهربانم! در نامه‌ای که به دستم رسید خواندم که به دزیان رفته‌ای. تصمیم گرفتم در زیر آتش دشمن هم شده برایت نامه بنویسم و این نامه را در حالی می‌نویسم که قرار است جلو حمله دشمن را بگیریم. خواهرم، تو خواهری برایم بودی که هر موقع به تو و فرزندانم فکر می‌کنم، احساس شرم می‌کنم. زیرا می‌بینم که با محمدآقا به جبهه رفتیم و بدون او برگشتیم. می‌بایست من شهید می‌شدم، ولی خوب... .

راستی، حال منصوره، روح‌الله و محمدحسین چطور است؟ امیدوارم که آب و هوای دزیان سازگارشان باشد. همان‌طوری که آب و هوای جبهه به من سازگار است. از قول من منصوره و روح‌الله و محمدحسین را بوس بخور! طوری بوس بخور که احساس کنند پدرشان از آنان بوس خورده است! همچنین از قول من تمام اقوام را سلام برسان؛ زیرا، نمی‌دانم که چه کسانی آنجا هستند.

خواهر خوبم! هر لحظه که دلم پیش خدا می‌رود، یاد تو از خاطر من نمی‌رود. امیدوارم که خداوند دعاها را این بنده گنهکار را که در حق تو کرده، مستجاب نماید!

خواهرجان! هر موقع به یاد شهیدمان می‌افتم که چگونه از شهادتش خبر می‌داد و لحظات آخر رضایت می‌طلبید، احساس شرم می‌کنم زیرا او بار دوم که به جبهه آمد با آمادگی کامل شهید شد؛ ولی من چی، هر کار می‌کنم که آماده شهادت باشم، اعماق وجودم می‌گوید: «نه!». و عجیب اینجاست که وقتی می‌خواستم بنویسم «نه!» عطسه کردم و امیدوارم در آینده نه‌چندان دور لایق شهادت باشم.

خواهرم! هر موقع دلت گرفت و احساس کردی هیچ‌کس جز خدا با تو نیست، در آن لحظه مقدس برای من هم دعا کن؛ زیرا، دعای تو زود مستجاب می‌گردد؛ زیرا، تو شوهری را از دست داده‌ای که با تو آنگونه رفتار می‌کرد که حضرت علی (ع) با حضرت فاطمه (س) رفتار می‌کرد. هر موقع دیدی که دعایت دیر مستجاب می‌شود، طفلان شهید را بین خود و خدایت واسطه قرار بده تا بلکه خداوند به واسطه این طفلان معصوم شهید در حق ما لطفی کند.

خواهرم! بعد از نماز یا در سنگر به اول کسی که دعا می‌کنم تویی، زیرا من نصف آمادگی به جبهه آمدن را داشتم و نصف دیگر را تو به من دادی و گفتم راه شهیدمان نباید بدون رهرو باشد و انشاءالله تا آخرین نفس رهرو شهیدان باشم!

شهید محمدشریف آرش تنها وصیت‌نامه‌ای کوتاه از خود به جا گذاشته است که متن آن در ادامه می‌آید:

بسم الله الرحمن الرحيم

با درود فراوان به رهبر انقلاب و بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران و با درود فراوان بر تمام شهدای اسلام. اماما! به خون شهیدان بهشتی‌ات قسم می‌خورم تا خون در بدن دارم از پای ننشینم و تنها آرزویم شرکت در جبهه و راه الله است که همچنین برای رضایت اینکه همسرم اجازه دهد من به جبهه بروم به او گفتم با وضو برای امضای رضایت‌نامه بیا تا اینکه پیروزی اسلام بر کفر جهانی ثابت شود ما در زمانی زندگی می‌کنیم که برادران مسلمان فلسطینی در زیر چکمه زورگویان، با فریاد یاری می‌طلبند و دستشان به دعا به سوی خداوندشان است و من چگونه بنشینم و همچنان به خواب روم و واقعیتها را نادیده بگیرم و آخرای پدر و مادر وای همسر وای خواهر و برادر مسلمانم! ما

پیروزم برای اینکه خدا با ماست و برای اینکه اسلام پشتیان ماست و ما پیروزم برای اینکه ایمان داریم و برای اینکه شهادت را آغوش می‌گیریم پیروزم... می‌رویم تا به ندای (هل من ناصر ینصرنی) سید شهیدان لیبک بگوییم. خانواده عزیز و همسر گرامی‌ام! نمی‌دانم این آخرین نامه است که می‌دهم یا نه! منصوره خانم و آقا روح‌الله را از دور می‌بوسم و خدمت پدر و مادر سلام عرض می‌کنم.

پدر و مادر جان و همسر عزیزم! اگر من شهید شوم که انتظار خیلی بزرگی برای شماست و هم برای من، به هیچ وجه برایم گریه نکنید چون همه ما در معرض امتحان الهی هستیم.

همسرم برای فرزندانم بعد از من هم پدر و هم مادر باش تا از تربیت صد در صد اسلامی بهره‌مند گردند و من هیچ سفارشی ندارم جز اینکه قرائت قرآن، دعای کمیل، دعای توسل، دعا به رهبر در موقع نماز خیلی و همچنین نماز جمعه‌ها را ترک نکنید.

و السلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته
خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

قربان شهید که خونشان پرثمر است

اسلام ز خون شهدا جلوه‌گر است

۱۳۶۱/۱۰/۲۶

محمدشریف آرش

وصیت‌نامه شهید علیرضا شاهینی نشان از اوج سلوک او در کوتاه مدت حضورش میان مردان راستین دارد. علیرضا در دریای پرخروش جبهه غرق شده و خود یکی از آن مردان بود.

وصیتنامه علی مصداق این کلام است:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

بسم الله الرحمن الرحيم

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ ...

با نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان و با سلام و درودی بی پایان

خدمت ولی عصر آقا امام زمان (عج) و نایب برحقش، اسوه صبر و مقاومت و تقوی، امید مستضعفان جهان و ملت ایران، این رهبر دلسوز و بیداردل بزرگوار، حضرت امام خمینی، و شهیدان گلگون کفن، این فرشتگان ملکوت اعلا و عاشقان جانباخته که خالصانه به بزرگترین و تنهاترین آرزوی خود رسیدند. و تمامی رزمندگان غیور و شجاع و مخلص، این عاشقان جان بر کف آزاده که از جان و مال خود گذشتند و جانشان را که کوچکترین و

تنهاترین دارایی‌شان بود، در راه خدا بر طبق اخلاص گذاشتند. و شما ملت مقاوم و بیدار دل و سلحشور ایران که تمام وجودتان را وقف این انقلاب کرده‌اید و از جان و مال و فرزند خود در این راه که همان راه حسین (ع) می‌باشد، دریغ ندارید.

شکر خدای می‌کنم که کمی مهلتم داد تا اسلام واقعی را بشناسم و در خاموشی جهل از دنیا نروم، و امروز افتخار ما این است که در راه عقیده‌ای جهاد می‌کنیم که به حقانیت آن کاملاً آگاهیم و غیر از این برایمان راهی نمی‌ماند که یا پیروز شویم و یا شهادت را چون جامی پر از عسل بنوشیم.

و من بر اساس رسالت و مسئولیتی که حس نمودم در راه خدا و برای پاسداری و حراست از انقلاب اسلامی که تبلور اسلام و خونهای هزاران شهید می‌باشد با کمال میل به جبهه مقدس که برای پیروزی اسلام عزیز است رفتم و گام نهادن در این مسیر خدایی را یک فریضه می‌دانم و اگر در این راه دشمن را شکست دهیم، پیروزیم. و اگر هم کشته شویم باز هم پیروزیم که زهی سعادت می‌خواهد.

به هر حال این مایه شکر پروردگار و افتخار برای ما و شماست که در این راه به درجه رفیع شهادت می‌رسیم، و با جاری شدن این خونهاست که انقلابمان بارور می‌شود و به حکومت عدل الهی آخرالزمان متصل می‌گردد، و ما می‌توانیم با خون خود که در برابر اسلام ناچیز است زمینه حکومت دادگستر حضرتش را فراهم نماییم و همانطوری که آرزوی همه ماست، این انقلاب را به رهبری حضرت امام امت به انقلاب جهانگیر حضرت مهدی (عج) بقیت الله الاعظم ارواحنا له الفداء، پیوند زنیم. و من از شما عاجزانه

می‌خواهم که قدر این ابر مرد مجاهد را بدانید و از بیانات گهربارش جداً استفاده نمایید که به راستی خداوند نعمت گرانبها و عظیمی را به ما عنایت فرموده و رهبری با تقوی و دل‌سوز و زحمت‌کش و خیرخواه و غیور و شجاع و مقاوم و بیدار دل و آزاده نصیب ما کرده است که هیچ‌گاه از پای نمی‌افتد و همیشه سعی شما این باشد که گوش به فرمانش باشید و حداکثر استفاده را از وجود شریف و با برکتش بنمایید. و اکنون که من در جبهه هستم، هیچ‌گونه وحشت و نگرانی در وجودم احساس نمی‌کنم، بلکه خیلی مسرورم که این آگاهی را دریافتم و می‌توانم بفهمم که چنین رهبر و ولی امری دارم که فرمانش بلادرنگ اجراشدنی است و ما همه با رضایت کامل مجری آن هستیم. و اکنون که عازم به میدان نبرد هستم، شهادت را کاملاً در وجودم حس می‌کنم و ذره‌ای تردید بر من مستولی نیست و این مرگ را از عسل بر وجودم گواراتر می‌دانم، چون اطاعت از امام است و این وظیفه شرعی هر مسلمان است.

و اما شما پدر و مادر عزیزم! اکنون که وصیتنامه مرا باز کرده‌اید و می‌خوانید می‌دانم که چشمانتان اشک‌بار شده چون ذاتاً در نهاد هر خانواده‌ای موجود است که وقتی عزیزی را از دست می‌دهد در لحظه اول غمگین می‌شوند ولی سپس با صبر خداوندی استقامت می‌کنند، و من از شما خواهش می‌کنم که برای من گریه نکنید، زیرا بردباری و صبر شما بیشتر باعث شکست دشمن و روحیه برای خودمان می‌شود.

مگر عاشورا را چه کسی زنده نگه داشت؟ جز آن تبلیغات و سخنرانها و مظلومیت‌های بعد از شهادت بود که کمر دشمن را شکست و دل دوست را

سوزاند. مگر خون ما رنگینتر از حضرت قاسم و علی اکبر حسین (ع) است، که مظلومانه در صحرای کربلا کشته شدند و ما خاک کف پای آنان هم حساب نمی‌شویم و از خدای تبارک و تعالی عاجزانه می‌خواهم که این بدن نحیف و بی‌طاقت ما را چنان در راه خودش تکه‌تکه و مجروح سازد که لااقل ارزش یک قطره از خون شهدای کربلا را داشته باشیم.

پدر گرامی! امیدوارم که برای از دست دادن فرزندانان غصه و افسوس نخورید که شهادت حد نهایی تکامل یک انسان است و آماده از دست دادن بقیه فرزندان خود در راه خدا باشید.

درود بر تو که مردانه‌وار فرزندت را در راه خدا هدیه کردی و به فرمان خدای بزرگ به دیدار عاشقان و قربانگاه کربلا فرستادی! بدان و آگاه باش که فرزندت هرگز از فرمان باری تعالی سر باز نمی‌زند و مرگ در راه خدا را جز سعادت چیز دیگری نمی‌داند و شهادت را جزء بهترین نعمتهای خداوند می‌شمارد که نصیب هرکس نمی‌شود.

پدرم! از اینکه حس می‌کردم در مکانی راحت قرار بگیرم و در سنگر نباشم غمگین بودم. من نمی‌توانستم به خود بقبولانم که برادرانم در مرز ما شهید می‌شوند و من هر روز شاهد این باشم که فلان‌قدر کشته یا زخمی شدند. چگونه می‌توانستم مشاهده کنم که هر روز عده‌ای از بهترین جوانان ما کشته می‌شوند و من به کارهای روزمره خود مشغول باشم؟ می‌دانم که از دست دادن من شاید سنگین باشد، ولی مگر غم از دست دادن علی اکبر (ع) بر امام حسین (ع) سنگین نبود؟ مگر آنها نبودند که کشته شدند تا دین اسلام پا بر جا باشد؟ من هم به نوبه خود از آقا و سرورم علی اکبر (ع) درس شهادت را

یاد گرفتیم و آموختم که زندگی مادی نکبت‌بار است و نباید منتظر باشیم که مرگ ما را فرا بگیرد، بلکه باید رفت و آنرا در آغوش گرفت. شما هم مانند مولا و آقایان حضرت امام حسین (ع) صبر و استقامت و آزادگی را پیشه خود کنید.

مادر عزیز! سلام بر تو که بالاخره بر احساس مادرانه‌ات پیروز شدی و فرزندت را روانه میدان نبرد کفار و مسلمین کردی و گفتی که تو را در راه خدا هدیه انقلاب اسلامی می‌کنم. من به وجود تو افتخار می‌کنم که مادری از سلاله حضرت زینب (ع) هستی. همیشه از پروردگار عالم و کسی که جان من در ید قدرت اوست، خواستار آموزش گناهان و راضی بودن شما از خودم بوده‌ام و امیدوارم که این حاجت من مورد قبول درگاه الهی قرار گرفته باشد!

از شما می‌خواهم هرگونه ناراحتی و افسردگی را از خود دور کنید و همیشه خوشحال و امیدوار باش و مرا دعا کن که خداوند این لیاقت را به من بدهد که بتوانم در روز قیامت شماها را هم فراموش نکنم.

برادران خوب و عزیزم! هوشیار باشید و غیر از اسلام و قرآن به چیز دیگری فکر نکنید که هر چه خیر و صلاح انسان است در این کتاب و در این راه نهفته است و شما نیز سعی کنید که راه خدا و راه امام حسین (ع) را ترویج نمایید، و در این راه از بذل جان و مال خویش دریغ نفرمایید. پیوسته در راه اعتلای اسلام عزیز کوشا و تمامی فرامین امام را به جان و دل پذیرا باشید که زمان، زمان حسین (ع) است و ایام عاشورا که جان دادن در راه این هدف افتخار است.

خواهران مهربان و عزیزم! بیدار باشید و بدانید که فقط با گریه و ناله و وظیفه شما انجام نمی‌گیرد؛ بلکه باید ابتدا صبر و استقامت را پیشه خود کنید و سپس زینب‌گونه پیام خون شهیدان را به گوش جهانیان از دوست و دشمن برسانید تا بدین وسیله باعث جوششی در دل دوستان و شکست و ناامیدی در دل دشمنان شود. و همیشه حجاب و پاکدامنی و تقوای الهی را سرلوحه زندگی خودتان قرار دهید تا بتوانید بدین وسیله بهتر با اعمال و کردار خود به تبلیغ حقیقت واقعی دین اسلام و ادامه دادن راه شهیدان پردازید.

دوستان، آشنایان و هموطنان عزیز و گرامی! این آب و خاک و این ایران عزیز و این مکتب پرشکوه و... و اسلام بر گردن ما حق دارند، در حفظ آنها کوشش کنید و نگذارید به دست اجنبیان از بین برود! شما را به جان عزیزانتان علی‌وار و حسین‌گونه و خمینی‌مانند بر همه دشمنان داخلی و خارجی اسلام و این انقلاب بخروشید و این انقلاب را به سرتاسر گیتی برسانید، چون هم‌اکنون ما پرچمدار اسلام هستیم باید آنرا همه‌گیر کنیم و برای نگهداری‌اش حتی جان ناقابل‌مان را نیز باید هدیه کنیم و الا وای به روز و احوال ما اگر این انقلاب نابود شود.

امت مسلمان! اسلام پس از گذشت سالها بار دیگر جان دوباره‌ای بگرفته است و قلب این اسلام ولایت فقیه است. پس ولایت فقیه را باید سالم نگه دارید تا اسلام جان‌ش سلامت باشد. ناگفته نماند که باید جوارح یک جان را نیز سلامت نگه داشت و آن یاران باوفا و پیرو خط امام هستند که اطاعت از آنها نیز امری است بسیار مهم و واجب و باید با تمام وجود و قدرت حمایتشان کنید که وظیفه شرعی نیز می‌باشد. و گوش به توطئه‌ها و شایعات

مشرکین و منافقین ندهید که همچون طبل تو خالی صدایشان زیاد است ولی بدانید که با کوچکترین عکس‌العمل و مقاومت همه نابود شدنی و از بین رفتنی هستند.

و ای جوانان و امیدان آینده! سعی کنید همیشه وظیفه خودتان را بدانید و هدفتان را در زندگی مشخص نمایید. من معتقدم که وظیفه هر انسان: خداشناسی، خودشناسی و دنیا شناسی و آنچه مربوط به دنیاست، می‌باشد.

امیدوارم که خدا را فراموش نکنید و در همه شئون زندگی به یاد او باشید و فقط از او کمک بطلبید و خودتان را هم با اخلاق اسلامی بسازید و همیشه سعی کنید، شما بر هوای نفس خود غالب باشید، نه هوای نفس بر شما. و دل به دنیا نبندید و آزادمرد باشید و مانند علی‌اکبر حسین که مظهر فضیلت بود در مقابل زور و زورگو قد علم کنید و راه شهیدان را ادامه دهید.

بار الها! پروردگارا! این هدیه ناقابل خون ما، به روان فرستاده‌ات حضرت محمد (ص) و فرزندش خمینی بت‌شکن را بپذیر و ما را از سربازان ولی عصر (عج) قرار بده و آرزوی ما که همان نعمت پر لطف شهادت می‌باشد برآورده ساز! و این بنده حقیرت را جزء غلامان و چاکران سرور شهیدان حضرت حسین ابن علی (ع) قرار بده و تو خود شاهدهی و آگاهی که این تلاش و پیکار ما نه از آن جهت است که به پایگاه قدرتی برسیم و یا چیزی از کالاهای بی‌ارزش دنیا را به چنگ آوریم، بلکه بدان‌جهت است که نشانه و پرچمهای دین تو را برافرازیم و به مردم جهان شایستگی و راه هدایت و پرهیزگاری را هدیه آوریم، تا بندگان ستمدیده تو، امان یابند و ستمگران به کیفر خویش برسند.

خدایا! تو جانم دادی و جانم را خواهی گرفت، پس مرا در آن صراطی گذار که هیچ‌گاه در لحظه جان دادن غفلت نورزم و هرگز مرا به خودم وا مگذار که بی تو همیشه هیچم.

بارخدایا! این جمع و این بنده حقیر را که می‌بینی به حدی گناهکاریم و از فرمان تو سر پیچی کرده‌ایم که همگی در پیشگاه کبریایی تو شرمساریم؛ ما را از بخشیده شدگان درگاہت قراربده، و پدر و مادرمان را هم ببخش و بیمارز که آنها نیز بی تو روسیاهند.

الها! امت ما را پیروز بفرما و قدردان این انقلاب و اسلام و امام بگردان و این انقلاب را زمینه‌ساز ظهور حضرتش بفرما و ظهورش را نیز نزدیک بگردان.

خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار

والسلام علیکم من اتبع الهدی

علیرضا شاهینی

دوشنبه ۱۳۶۵/۱۰/۱



شهید محمد شریف آرش



شهید محمد شاهینی



شهید علیرضا شاهینی



نفر نشسته روی صندلی ضد هوایی، شهید محمدشریف آرش



نفر سوم از راست، شهید محمدشریف آرش



شهید محمد شریف آرش



شهید محمد شریف آرش، سمت راست



شهید محمدشریف آرش



نفر دوم از سمت راست، شهید محمد شاهینی



شهید محمد شریف آرش



شهید محمدشریف آرش پشت بیسیم



شهید محمد شریف آرش



نفر سمت راست، شهید محمد شاهینی



نفر دوم از چپ، ردیف جلو، شهید محمد شاهینی



نفر اول از چپ، ردیف جلو، شهید محمد شاهینی



نفر وسط نشسته، شهید محمد شاهینی



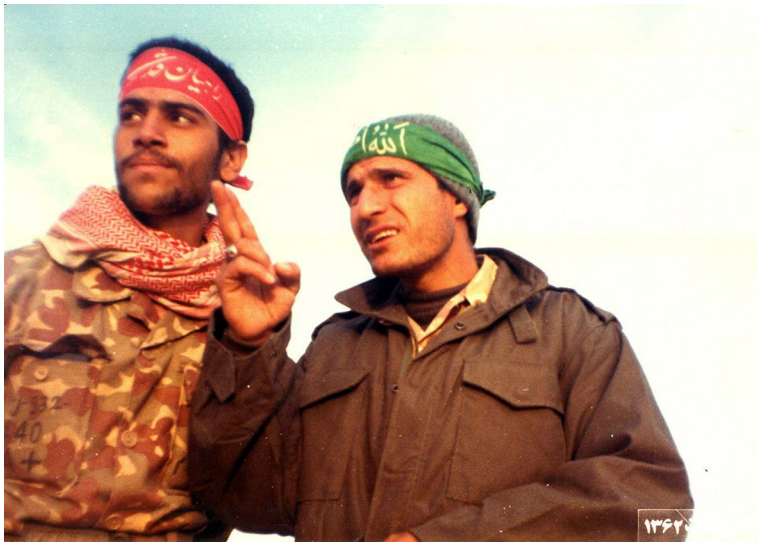
نفر اول از راست، شهید محمد شاهینی



نفر اول از چپ، ایستاده، شهید محمد شاهینی



نفر دوم از راست، ایستاده، شهید محمد شاهینی



شهید آرش سمت راست



شهید محمد شاهینی سمت راست و شهید محمد شریف آرش سمت چپ آتش



جنازه شهید محمدشریف آرش



تشيع جنازة شهيد محمد شاهيني



تشيع جنازة شهيد محمد شاهيني



مرقد شهید محمدشریف آرش و سفره عقد فرزندش محمدحسین آرش



مرقد شهید محمدشریف آرش و سفره عقد فرزندش محمدحسین آرش